

یادداشت‌های یک پزشک

محمود طوقی

به مادرم؛ به پاس سال‌های دربدریش
و با سپاس از استاد کمال اجتماعی
ودوست عزیزم کاظم فرهادی

یادداشت‌های یک پزشک

محمود طوقی

چاپ: بهمن

صحافی: خرگوشی

تیراژ: ۲۲۰۰ جلد

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۱، تهران

ناشر: کوهسار

فهرست

۸	نخستین روز تشریح
۱۶	نخستین سخنرانی
۲۵.....	نخستین تظاهرات
۳۳.....	نخستین بیمار
۴۶.....	نخستین تزریق
۵۵.....	نخستین معاینه
۶۳.....	نخستین زایمان
۷۰.....	نخستین نبرد

۸۶.....	خودکشی
۹۱.....	مکانیک آدم
۹۶.....	روز اعزام
۹۶.....	خانه پدری
۱۰۲.....	استقبال با شکوه
۱۰۸.....	صبح بی خروس!
۱۱۵.....	بهداری صحرایی
۱۱۹.....	در امتداد خط
۱۲۶.....	سنّت بد
۱۳۲.....	روز عملیات
۱۴۴.....	مادرجان، مادرجان
۱۵۴.....	سنگر گمشده
۱۶۰.....	آن سوی خط

۱۷۴	بشنو از نی
۱۸۱	خواستگاری
۱۹۰	دنباله دارد شب
۱۹۷	سرخ
۲۰۶	پشت چراغ قرمز
۲۱۳	عشق مرتضی
۲۱۹	در حیاط بیمارستان
۲۲۹	در کنار خیابان
۲۳۳	کودکی در راه
۲۳۹	احمد خطر
۲۵۳	تلافی
۲۶۱	نخستین اشتباه
۲۶۸	درد مشترک

۲۷۳.....	معجزه اتفاق می‌افتد!
۲۸۱.....	دختری تنها
۲۸۵.....	مبارک باشد!
۳۰۴.....	جبر و اختیار
۳۱۰.....	روزگار برزخی (۱)
۳۱۵.....	روزگار برزخی (۲)
۳۲۳.....	باب برزویه طبیب

نخستین روز تشریح

مدام می‌روند و می‌آیند و از لای دربه داخل سالن نگاه می‌کنند. در نگاهشان ترس و ناباوری موج می‌زنند. از کنجاوی هوس می‌کنم من هم نگاهی دزدکی بیندازم. اما دخترها مجال به کسی نمیدهند. بر می‌گردم و سر جایم می‌نشینم. نگاهم را در راه رو و کریدور به گردش درمی‌آورم. خود را در میان این جماعت ناآشنا چون وصله‌ای ناجور حس می‌کنم، گویی آن‌ها سال‌ها است هم‌دیگر را می‌شناسند. صدای قهقهه‌شان آنی قطع نمی‌شود. چقدر خودم را در میان آن‌ها غریب می‌بینم. اما تنها یی هم چندان بد نیست. بخصوص وقتی که از خلق و خوی جماعت تهرانی بی‌اطلاع باشی و بخواهی سخنی برخلاف باورشان هم بگویی و آن‌ها با نگاه معتبرشان بخواهند پاسخ تلخی بدنهند.

هنوز فریادهای پرخاشگرانه استاد زبان انگلیسی در گوشم هست. نمی‌دانم چگونه از میان آن جماعت مرا انتخاب کرد. شاید چون شکل و شمایل ممثل خودش بود،

بور و چشم آبی. با لبخندی نشست. سلامی گفت و جا باز کردم. کمی احوالپرسی کرد. درست و حسابی نفهمیدم چه گفت. فقط توانستم بگویم: متشکرم. خوبم. اولین بار بود که با یک انگلیسی به این نزدیکی ارتباط برقرار می‌کردم. با دلهره و بیقراری ثانیه‌شماری می‌کردم تا کلاس شروع بشود و از آن وضع سنگین و خسته‌کننده نجات یابم. اما نشد. پاکت سیگارش را بیرون آورد و با لکماتی قلبne و سُلنبه به زبان انگلیسی سیگاری به من تعارف کرد. به قدری تند و سریع صحبت کرد که چیز زیادی دستگیرم نشد. تنها از جلو آوردن پاکت سیگارش فهمیدم چه منظوری دارد. از زبانم دررفت و گفت: No - نه. چه کنم. سیگاری نبودم. نه پوش را داشتم و نه پدرم اجازه می‌داد. تازه آقای حاجباشی ناظم دیبرستان‌مان دشمن شماره یک سیگار و سیگاری بود. با شلاق ماری‌اش پوست از گُرده آدم سیگاری می‌کند. کی جرأت داشت!

گویا جناب استاد جا خورد. نفهمیدم چرا. نگاهی چپ چپ کرد. ناگهان آهنگ صدايش اعتراض‌امیز شد،

مثل کسی که دشنامی شنیده باشد، چیزهایی می‌گفت و من نمیدانستم چی و چرا. من که چیز بدی نگفته بودم. چند نفری جمع شدند. وقتی اندکی آرام گرفت، تازه شستم خبردار شد که این انگلیسی مبادی آداب، (No) نه، مرا توهین به خودش تلقی کرده است. باید می‌گفتم نه، متشرکم! «نه» گفتن خالی توهین آمیز بوده است. چه خزعبلاتی! کلی با خودم کلنگار رفتم تا بتوانم برای توضیح دادن به خدمت استاد بروم و با انگلیسی دست و پا شکسته بگویم: مِستر معذرت می‌خواهم. قصدم توهین نبود. درست و حسابی نفهمیدم که چه گفتید. آنقدر هم انگلیسی‌ام خوب نیست که جواب شما را کامل بدهم. دست آخر هم گفتم: اکسیوزمی - بابا مرا ببخش. مخلصایم، از خر شیطان بیا پایین و از این جور حرفها خندهید. یعنی از خر شیطان پایین آمده است. اما آن خفت و خواری و پوزخندهای دخترها و پسرهای شیک و پیک غرورم را زخمی کرده بود.

گوشه‌ای خلوت می‌نشینم تا نفس راحتی بکشم ولی خلوتم را حضور بی موقع یکی از همکلاسی‌ها بهم

میزند. جا باز میکنم و کمی فاصله میگیرم. و راندازش
میکنم. صورت ریز و کشمشی اش را انبوه موهای
وزوزی پوشانده است؛ درست مثل قاصدک. نشستن او
در کنار من قضیه جمع اضداد بود. من با موهای کوتاه
ماشین زده و مرتب و او با خرممنی از موهای پریشان.
بدجوری تو چشم میخوردیم.

میخواهم قبل از آنکه توجه دیگران را برانگیزم بلند
شوم و خودم را از تیررس نگاههای جماعت مخفی کنم
که حسن آقا مستخدم سالن تشریح، در سالن تشریح را
باز میکند و بچه‌ها هجوم میبرند. بوی مرگ همه را
در بین راه میخوب میکند. بوی غریبی است. از همان
بوهایی که در مردهش روی خانه‌ها به اعماق جان آدمی
رخنه میکند. چندشم میشود. میزهای تشریح را یکی
یکی میشمارم، دوازده تا و روی هر میز یک جنازه.
دراین هنگام مسئول دپارتمان میاید. ما را به گروههای
ده نفری تقسیم میکند. هر ده نفر روی یک میز
میرویم. اما مرد میخواهد پارچه کتانی نمناک روی
جسد را پس بزند. منتظر آمدن آسیستان میشویم تا

در تشریح و توضیح رگ و پی‌ها به ما کمک کند. یکی می‌آید، خیلی شیک و مرتب، با کراوات و کیف سامسونت و روپوش سفید و اطوزده. با یکایک ما دست می‌دهد. خودش را معرفی می‌کند: شاهین. خوشم می‌آید. بی‌شیله و پیله و خاکی. می‌پرسم استاد از کجا باید شروع کنیم. با تعجب به من نگاه می‌کند. می‌گوید: استاد! قاه قاه می‌خندد. اشتباه کرد ها م. او هم دانشجو است مثل ما. گول کراواتش را خورد ها م. از فرط خجالت سرخ می‌شوم که آمدن آسیستان مرا از نگاههای تمسخربار جماعت نجات می‌دهد.

پارچه کتان به کنار می‌رود. جسد، پیرمردی است لاغر با بدنش تکیده. تمام دندنهایش بیرون زده است. از آن‌هایی که نا‌آشنا و غریب در گوشة بیمارستان‌ها بی‌کس و کار می‌میرند. اثر سه عمل جراحی روی قفسه سینه، شکم و پهلوی او به چشم می‌خورد. گویا به یمن همین سه عمل جراحی جسدش نصیب ما شده است. بیشتر این اجساد به کارگران فصلی تعلق دارد که از خان و مان خود برای لقمه‌ای نان جدا و راهی شهرهای

بزرگ می‌شوند، آن وقت حین کار یا دچار سانحه می‌گردند یا به علت مرضی صعب العلاج درساختمان‌های نیمه‌ساز می‌میرند و چون کس و کاری ندارند نصیب دانشکده‌های پزشکی می‌شوند.

آسیستان درس امروز را توضیح می‌دهد، تشریح عضلات سینه. محل شکاف و جدا کردن عضلات را نشان می‌دهد. اما همه به هم نگاه می‌کنند، مرد میدان می‌خواهد. هیچ کس جرأت پا گذاشتند به میدان را ندارد. من که حتی از دست زدن به آن حالم به هم می‌خورد. نگاه‌ها ردوبدل می‌شود. هر کس به دیگری نگاه می‌کند. یعنی شما بفرمایید. نگاه‌ها می‌چرخد و می‌چرخد و ناگهان متوجه می‌شوم همه نگاه‌ها برمن ثابت مانده است. با نگاه معتبرضم می‌گوییم: اما چرا من. شاید برای آن است که من درمیان این جماعت بیگانه‌ام و به اصطلاح دیوارم از همه کوتاهتر است و آن‌ها رنگ غربت را در چشمان من دیده‌اند. به هر تقدیر، رضایت می‌دهم. هرچه باداباد.

تیغ تیز جراحی را بررسینه جسد می‌گذارم. می‌ترسم

پیرمرد ناگهان برخیزد و بگوید: مرد حسابی چه میکنی؟!
 خدا را خوش میآید این بلا سر من پیرمرد درمیآوری؟
 جماعت با نگاهشان می‌گویند: یا الله زود باش. چرا
 اینقدر دستدست می‌کنی. به چشمان تک تک آن‌ها نگه
 می‌کنم. اثری از رفاقت و دوستی نمی‌بینم. حرصم
 می‌گیرد، چاقورا از زیر گردن، بالاترین نقطه سینه
 فشار می‌دهم و در یک چشم به هم زدن پوست را از
 روی عضلات سینه جدا می‌کنم؛ مثل قصابی ماهر.
 ناسلامتی چند سالی شاگرد قصاب بوده‌ام! نگاههای
 اشتیاقی حریصانه دارند، مثل میراث‌خوران بربالین
 ثروتمندی محتضر! حالت تهوع دارم. بوی ماده
 ضد عفونی‌کننده و سردی تن جسد حالم را به هم
 می‌زنند...

از سالن تشریح بیرون می‌آیم. هوای آزاد جلو
 دانشکده اندکی حالم را جا می‌آورد. کمی قدم می‌زنم.
 به پیرمرد بینوا می‌اندیشم و به خانواده‌اش که هنوز
 منتظر بازگشت اوییند. بی‌حواله و کلافه برمی‌گردم.
 حسن آقا بساط چای را علم کرده است. چای داغ مزه

مزه می‌کنم. ولی تهوع دستبردار نیست. گویی تمام وجودم پر از بوی جسد شده است. ناگهان صدای جیغی سکوت سالن را به هم می‌زند. به طرف سالن ت Shiriyh می‌دوم. یکی از دخترها نقش زمین شده و نزدیک او «عضو!» بریده شده یکی از جسدّها افتاده است. شیطنتی درکار است. دخترک در جیب روپوشش دست می‌کند شاید درپی دستمال یا پنس ولی چیز دیگری پیدا می‌کند! سرد، نرم و چندش‌آور. بیرون می‌آورد. نگاه می‌کند و... جیغی می‌کشد و از هوش می‌رود.

برای همه روشن بود که آن عضو جسد خودبه خود سراز جیب دخترک بیچاره درنیاورده است، بلکه با تیغ تیز به دست یکی از آن جماعت بریده شده و... اما کی؟! سوالی که ناگهان به مخیله همه خطور می‌کند. اما نمی‌دانم چرا نگاهها درآستانه در به روی من ثابت می‌ماند. می‌خواهم توضیح بدhem. اما نگاههای غصب‌الودشان زبانم را بند می‌آورد. در این ماجرا من گناهی نداشتم فقط غریبه بودم. شاید غریبه بودن خود

گناهی است.

نخستین سخنرانی

ماجرای سالن تشریح کمک درحال فراموش شدن بود.
نگاهها داشت رنگ ملاطفت به خود می‌گرفت. من با آن
جماعت و آن جماعت با من داشتیم اُخت می‌شدیم و
باورشان می‌شد که به آن بدی هم که تصور می‌کردند
نیستم که ماجرای کفش پیش آمد.

من و امیر در آمفی تئاتر کنار هم نشسته بودیم.
هنوز استاد نیامده بود. در آن حالت بیکاری و انتظار
چشم به کفش امیر افتاد و پارگی آن نظرم را جلب کرد
تا آن لحظه به پارگی کفش او دقت نکرده بودم، یا کرده
بودم و بی‌اهمیت از آن گذشته بودم. مگر چه عیبی
داشت. چه بسیار هستند کسانی که اصلاً کفش ندارند.

به یاد گفتۀ سعدی علیه الرحمه می‌افتم که شخصی را دید پا ندارد و به بی‌کفشه خود راضی شد. پارگی کفش چیز مهمی نیست! اما نگاه تیز مهرداد، یکی از نمایندگان کلاس، به پارگی کفش امیر به‌گونه‌ای دیگر بود. روکرد به من و امیر و گفت: می‌بینم که کفشتان پاره شده است. لحنش رنگی از شرمندگی داشت. معلوم بود به سختی خودش را راضی کرده است تا این موضوع را بگوید. می‌ترسید به ما بربخورد، اما نه به امیر بربخورد نه به من. امیر نگاهی به مهرداد کرد و نگاهی به کفش خود و با بیتفاوتی گفت: بله پاره شده! میان این همه پارگی که وجود دارد یکی هم کفش من است! اصلاً چظور شد که... ترسیدم امیر چیزهای دیگری بگوید که به مهرداد بربخورد، دخالت کردم. و همین‌طور از ذهنم دررفت که «شاید پول ندارد که کفش بخرد!» می‌خواستم قضیه جنبه شوخی پیدا کند و ادامه پیدا نکند اما مهرداد جا خورد. باورش نمی‌شد که دانشجوی پزشکی پول برای خرید کفش نداشته باشد. گفت: پول جمع کنم؟ ویرم گرفت سر به سرش بگذارم.

«جمع کن». و مهرداد راه افتاد و رفت. من اصلاً موضوع را جدی نگرفتم. ولی مثل این‌که جدی بود. استاد آمد و به کلاس رفتیم. اما رفته‌رفته متوجه شدم که پیچ‌پیچ و نجوای غریبی در کلاس شروع شده است. دو تا از دخترهای هم‌کلاسی در گوشی صحبت می‌کردند. گوشم را تیز کردم، شنیدم که می‌گفتند: چی؟ یکی از بچه‌ها پول برای خرید کفش نداره؟ خدا مرگم بده! من حاضرم دو جفت کفش برایش بخرم، حالا کیه؟ - نمی‌دانم. خنده‌ام گرفت. احساسات رمان‌تیک این دختران نازک‌دل جریح‌هار شده بود. به امیر می‌گوییم: کمک داری در کلاس محبوب می‌شود. منتهی مواظب باش نفهمند تو هستی و گرنه به عنوان تکّی از دانشکده بیرون‌ت می‌کنند. امیر می‌گوید: آخر تو ما را بدبخت می‌کنی. و درس شروع می‌شود.



یکی دو روزی می‌گذرد. داغ‌ترین خبر در دانشکده قصیه کفش شده است. همین‌طور پول‌ها در جیب

مهرداد تلنبار می‌شود. مهرداد می‌گوید: با این پول‌ها می‌توان از ایتالیا کفش خرید. قضیه هنوز برای ما حالت شوخی دارد. ولی برای مهرداد نه. مهرداد کمک از جمع شدن پول‌ها وحشت می‌کند. احساسات همکلاسی‌ها جریحه‌دار شده است. مثل این است که برای اولین بار می‌فهمند. دراین مملکت آدمهایی زندگی می‌کنند که پابرهنه‌اند.

هرکس سعی می‌کند با مبلغی وجدان ناآرام خودش را آرام کند. درحالی‌که هر کدام دهها جفت کفش در گنجه‌های شان دارند. کفش امیر وجدانِ معذبِ جمع می‌شود.

وجدان‌ها که آرام می‌شود. کنچکاوی‌ها برانگیخته می‌شود. هرکس سعی می‌کند به طریقی از کُنه ماجرا و از ته و توی قضیه سردربیاورد. همه می‌خواهند پابرهنه کلاس را بشناسند.

مهرداد وحشت کرده است، چون به عنوان نماینده کلاس زیرفشار قرارش داده‌اند. از توضیح واقعیت ماجرا عاجز است. نه می‌تواند اسم امیر را بگوید و نه

می‌تواند خودش را از شرّ پول‌ها خلاص کند. به ما متولّ می‌شود. می‌گوید: سنگی را که به چاه انداختید کمک کنید در بیاوریم. امیر می‌گوید: روی من یکی حساب نکنید. من از اول شروع‌کننده نبودم. تمام‌کننده هم نخواهم بود. اما من قبول می‌کنم که قضیه را یک جوری خاتمه بدهم. اما چگونه؟ نمی‌دانم.



درس تئوری آناتومی تمام می‌شود. ساعت بعد کلاس تشريح داریم. کلاس تشريح در ساختمان دیگری است. درس که تمام می‌شود، مهرداد خودش را به پشت تریبون می‌رساند و می‌گوید: دوستان لطفاً چند دقیقه از کلاس بیرون نروید. یکی از بچه‌ها می‌خواهد راجع به جریان کفش توضیحاتی بدهد. همه‌ها بچه‌ها فروکش می‌کند. همه بی‌تابند تا از چند و چون قضیه کفش باخبر بشوند. برمی‌خیزم. همه نگاه‌ها روی من خیره می‌شود. خودم را پشت تریبون می‌رسانم. دست و پایم را گم می‌کنم. چه باید بگویم. اگر بگویم تمامی جریان یک

شوخی بوده است و از همه به خاطر محبتهای شان تشکر کنم، آیا قبول می‌کنند. قضیه برای هر کدام مبلغی خرج برداشته، تازه تکلیف احساسات جریحه‌دار شده رمانیکها چیست؟! باورشان نمی‌شود قصد به بازی گرفتن عواطفشان را نداشته‌ایم. نگاههای منتظرشان مرا به خود می‌آورد. می‌گوییم: از تمامی دوستان به خاطر بذل عنایت‌شان تشکر می‌کنم. جز این انتظار نبود که نسبت به بی‌کفشهایی کی از دوستانشان این‌گونه واکنش محبت‌آمیز نشان بدهند. قصد ما این بود که از این پول برای آن دوست پابرهنه‌مان کفش خریداری کنیم. اما او می‌خواهد ناشناس بماند و اگر کفش را می‌پوشید لو می‌رفت و شما او را می‌شناختید و از انگشت‌نما شدن می‌ترسد. پس از خیر خرید کفش گذشتیم. فکری به خاطرمان رسید. شیرینی بخریم و همه را می‌همان کنیم. اما به چه بهانه‌ای؟ یکی از دوستان گفت: به بهانه از امریکا آمدن عده‌ای از دوستان. دیدیم که از امریکا آمدن آن هم «با لیسانس ظرفشویی!» که افتخاری ندارد. از خیر این هم

گذشتیم. راستش را بخواهید مدت‌ها است که آرزوی رفتن به رستورانی را داریم. گفتیم که برویم و بخوریم به سلامتی آن‌هایی که ما را دوست دارند، ما هم آن‌ها را دوست داریم. باز هم بخوریم به سلامتی آن‌هایی که ما را دوست ندارند، اما ما آن‌ها را دوست داریم.

حرفهم که تمام شد از پشت تربیون پایین آمد، عده‌ای کف زدند و دیگران هم تبعیت کردند. از کلاس که بیرون می‌رفتیم، یکی از دخترها از من پرسید: بالاخره قضیه این کفش چی شد؟ فهمیدم که از حرفا‌های بی‌سروته من چیزی دستگیرش نشده است. می‌گوییم: بعداً می‌فهمی!



من و امیر با یک لیوان چای سلطنه سلطنه راهی ساختمان آناتومی می‌شویم. به این خیال که ماجرا کفشد به خوبی و خوشی فیصله پیدا کرد. در جلو ساختمان آناتومی تمامی بچه‌های از امریکا برگشته جمع شده‌اند. چرا؟! شاهین برافروخته و عصبانی است. خودش را نماینده جناح امریکایی کلاس می‌داند

به طرف من می‌آید و می‌گوید: آخه ما به شما چه بدی کردیم. چه موقع به شما حرف توهین‌آمیزی زدیم. تعجب می‌کنم چه شده است؟! شاهین با عصبانیت می‌گوید: چه شده است؟! همه را جمع می‌کنی و می‌گویی از امریکا آمدن آن هم با لیسانس ظرفشویی افتخاری ندارد! از این بدتر می‌شود به ما توهین کرد؟! تمام بچه‌های از امریکا برگشته، من و امیر را دوره کردند. هر کدام چند سالی در امریکا و اروپا پرسه زده‌اند، تا پژشک بشوند، اما ناموفق بوده‌اند. پس به ناچار از قانون جذب دانشجو استفاده کرده‌اند، و به عنوان دانشجوی پژشکی به ایران برگشته‌اند. همه این‌ها بچه پولدارهایی بودند که در کنکور پژشکی داخل قبول نشدند. سعی می‌کنم توضیح بدهم که قصد توهین نداشته‌ام. همین‌طوری گفته‌ام. اما قبول نمی‌کنند. ناچار می‌شوم قضیه را عوض کنم. می‌گوییم: آن روز که اعتصاب بود یادت می‌آید چه گفتی؟ یادت می‌آید که داشتی می‌گفتی، همه باید به کلاس بیایند. آن‌هایی هم که نمی‌آیند چند نفری بیشتر نیستند. بروند گورشان را

گم کنند. یادت می‌آید که من به تو گفتم: بایدی درکار نیست. تو هم حق نداشتی به آن‌هایی که اعتصاب کرده‌اند توهین کنی. خوب چطور آن روز به ما برخورد اما حالا به شما برخورده است؟! درست زدم به هدف و شاهین کوتاه آمد. فکر می‌کند که من قصد تصفیه حساب داشته‌ام. از درمسالت درمی‌آید و کار به گله‌گذاری می‌رسد که: خوب آن روز می‌گفتی که ناراحت شدی و از این جور حرفها.

به سالن تشریح می‌رویم. بدجوری مرا نگاه می‌کنند. به‌خصوص همکلاسی‌های مؤمن و متعهد، که از شنیدن موضوع رستوران، تصور کرده‌اند که ما با پول آن‌ها تصمیم به خوشگذرانی داریم. می‌خواهم توضیح بدهم اما موقعیت مناسب نیست. با امیر از سالن می‌زنیم بیرون.

فردا فیش بانکی پول‌های جمع شده را در تابلوی اعلانات می‌زنیم. امیر می‌گوید: حرصش را ما خوردیم، پول را سیلزدگان، می‌گوییم: لعنت بردهانی که بی‌موقع باز شود. و هر دو می‌زنیم زیر خنده.

نخستین تظاهرات

بالاخره امروز موج اعتصابات به ما هم رسید و کلاس‌مان تعطیل شد. تا دیروز تمام کلاس‌های دانشکده تعطیل شده بود، جز کلاس ما.

آزمایشگاه میکروب داشتیم، که یکی از بچه‌های دانشکده علوم وارد آزمایشگاه شد. موهايی کوتاه، صورتی تکیده و استخوانی، با پوستی آفتاب سوخته و سبیل‌هایی پر و سیاه، تا روی لب، با نگاهی گرفته و اخمو.

استاد درحال کشت میکروب روی ظرف آماده شده و آموزش چگونگی آن بود. سفره‌ای مهیا بود برای رشد میکروبها. تازهوارد تعمداً در را با صدای ناهنجاری باز کرد، چون قصد آشفته کردن کلاس را داشت.

جمع کنید بساطتان را! تمام دانشگاه تعطیل شده است و شما هنوز درحال خواندن عُمّ جزو هستید؟

خطابش به فرد خاصی نبود. منتظر شد ببیند عکس العمل ما چیست. نمی‌دانم چرا نگاهها دوباره روی من متمرکز شد. متحیر بودم که این جماعت از جان من چه می‌خواهند که در هر ماجرا‌ای مرا مثل حکیمباشی دراز می‌کنند! ابتدا فکر کردم مرا عامل بهم زدن کلاس می‌دانند. اما از نگاهشان فهمیدم از من کسب تکلیف می‌کنند. با خود می‌گوییم: من چه می‌دانم می‌خواهید چه بکنید، خودتان به او بگویید. ولی نه، سنگینی نگاهها مرا مجبور می‌کند تصمیم بگیرم. می‌گوییم: اگر در اینجا درگیری پیش بیاید، امکان اپیدمی میکروبی وجود دارد. من یکی که نیستم. و به این بهانه راه می‌افتم. به دنبال من بقیه می‌آیند. و به این ترتیب ما هم به جمع اعتصابیون می‌پیوندیم. اما من هنوز فرصتی پیدا نکرده‌ام تا بفهم چه خبر شده است، و این شعار دادن‌ها و شیشه شکستن‌های روزانه به چه منظوری است؟!

در پی جوانی که کلاس ما را تعطیل کرده بود می‌روم و از او می‌پرسم: دوست عزیز ممکن است بگویید چرا

کلاس ما را تعطیل کردی؟ نگاه کردن عاقل اندرسفیه
شنیده بودم ولی ندیده بودم! با نگاه شماتتبارش
میپرسد: یعنی تو نمیدانی چه خبره! زهره‌ام رفته بود.
خجالت لهجه شهرستانیم را غلیظ تر کرد، چون وقتی
میگوییم سال اولی هستم میپرسد: ولایتی هستی.
میگوییم: آره. میگوید: منم. و شروع میکند به توضیح
دادن. حرفهایی میزند که تا به حال به گوش من
نخورده است. از ۱۶ آذری سخن میگوید که سه
دانشجو را جلو پای نیکسون قربانی کرده‌اند. میپرسم
چه زمانی؟ میگوید: بعد از کودتای سیاه. خجالت
میکشم بپرسم که کودتای سیاه، دیگر چه صیغه‌ای
است. اسمهای شان را میگوید. اما من یادم نمیماند.
تازه شستم خبردار میشود. این همه جنگ و گریز به
خاطر آن کودتا و آن سه گل پرپر شده است. میگوییم:
اما از آن واقعه که سالها گذشته است. میگوید: از آن
روز تا کنون رژیم سفاک هر روز دهها دانشجوی
انقلابی را در خیابان‌ها و سیاه‌چال‌ها به شهادت
میرساند. ۱۶ آذر تنها روز بزرگداشت آن سه نفر

نیست. روز همه شهدای دانشجو است. و اعلامیه‌ای به من می‌دهد و می‌رود.

اعلامیه را بارها و بارها می‌خوانم. موضوعاتی در آن است که از آن سر در نمی‌آورم. از درس آناتومی هم سخت‌تر است. جرأت نمی‌کنم از کسی در این مورد پرس‌وجو کنم. اعلامیه را تا می‌کنم و لای کتاب آناتومی ام می‌گذارم. اما شعار زیر اعلامیه در ذهنم تأثیر عمیقی می‌گذارد: «گرامی باد خاطره شهدای ۱۶ آذر: شهید قندچی، شریعت‌رضوی بزرگ نیا.»



با تعطیل شدن کلاس فرصت خوبی به دست می‌آورم تا برای خانواده‌ام نامه‌ای بنویسم: خدمت پدر و مادر عزیزم. اگر از حال این‌جانب خواسته باشید به حمد الله بد نیستم. ملالی نیست جز دوری شما. حال شما چطور است؟ امیدوارم که در پناه ایزد منان سالم باشید. راستی مادر جان ژاکت پشمی من یاد نمود، این‌جا دارد سرد می‌شود. و من لباس درست و حسابی ندارم.

حال ننه آقا چطور است؟ برايم بنويسيد آيا هنوز هم پاهایش درد می کند یا نه. من که هنوز به مرض پادرد نرسیده‌ام، اما به محض اینکه به آنجا رسیدم به فکر درمان او هستم. عموماً شاء‌الله چطور است. حال اسبش چطور است؟ مریضیش خوب شد یا نه؟ سینه درد زن مش حیدر چطور آیا باز هم خون بالا می آورد یا نه؟ به فاطمه خانم بگویید، به خدا من شما را فراموش نکرده‌ام. اما چه کنم که فعلًا به ما چیز زیادی یاد نداده‌اند. تازه آن‌ها یار هم که یاد داده‌اند، به درد آن‌ها نمی خورد. راستی به شوهر خاله‌ام بگویید، من مواظب خودم هستم تا به حال هیچ دختر خوشگلی را سرراهم قرار نداده‌اند تا مرا سیاسی کند. هنوز گول نخورده‌ام. زیاده عرضی نیست. جز دوری از دیدار شما....

نامه را چند بار مرور می‌کنم. بعد با دوستم امیر راهی رستوران می‌شویم.



در تمام طول مسیر پاسبان‌های گارد ایستاده‌اند. روزهای قبل بیرون از رستوران می‌ایستادند. اماً امروز داخل رستوران هم شده‌اند. یاد سربازان رومی می‌افتم که در فیلم‌های سینما نشان می‌دهند. سپرهای بلند، باتوم‌های چوبی و کلاه کاسکت‌هایی که سروصورت‌شان را پوشانده است. کاملاً آماده جنگ! به امیر می‌گوییم: این دیگر چه وضعی است. نمی‌گذارند غذا به تن آدم بنشینند. با چماقی بالای سر که نمی‌شود غذا خورد.

پیشاپیش پلیس‌های گارد، افسری ایستاده است با عینکی تیره به چشم، و پیراهنی چسبان. عضلاتش آنقدر پیچ و تاب دارد و برجسته است که پیراهن به تنش تنگی می‌کند! هیکلش به قهرمانان پرورش اندام می‌ماند. از همان‌هایی که عکس‌شان را در مجلات می‌اندازند.

دخترکی ریزنقش از جلو آن افسر رد می‌شود. چیزی می‌گوید. به نظر می‌رسد می‌گوید: مزدور! افسر گارد چنان با کف دست ضربه‌ای به او می‌زند که نقش زمین

می‌شود. بدجوری منتقلب می‌شوم. انگار ضربه به صورت من خورده است. ضربان قلبم زیاد می‌شود و صدایش آزارم می‌دهد. با جرأت می‌روم و دخترک را از روی زمین بلند می‌کنم. دهانش پراز خون است، بغض گلویش را می‌فشارد ولی از گریه خودداری می‌کند. قصد می‌کند چیزی بگوید، دشنامی بدهد، من مانع می‌شوم. می‌ترسم ضربه ای دیگر به او بزنند. می‌خواهم او را به پشت میزی ببرم، گیج است، تلوتو می‌خورد. حالت گنجشکی را پیدا کرده که ضربه مرگبار گریه او را گیج کرده تنش می‌لرزد. برایش غذا می‌گیرم ولی نمی‌تواند بخورد. همه ساکت و خشمگین هستند، گویی این سیلی برقفای همه خورده است، به هم نگاه می‌کنند و باز همه به من. دخترک هم مرا نگاه می‌کند، نگاه او، نگاه همه، مانند شلاق برسرو پیکرم می‌خورد. انگار من مقصربوده ام یا نه شاید می‌خواهد کاری کنم، عکس العملی نشان دهم. بر می‌خیزم. از شدت غصب دندان به هم می‌سایم، بی اراده دستم به طرف شیشه نوشابه می‌رود و گلوی آنرا می‌گیرم...

خودم نمی‌دانم برای چه این‌کار را کردم. بی‌اراده بود، ولی ناگهان متوجه شدم که همه شیشه‌های نوشابه را به طرف افسر گارد پرتاب می‌کنند. یادم نیست اول من این‌کار را کردم یا آن‌ها ولی... مثل این‌که داشتم معنی ۱۶ آذر را می‌فهمیدم.

نخستین بیمار

مدتی است که علی با من حرف نمیزند. رفتارش با بقیه بچه‌ها هم بهتر از من نیست. کم حرف، گوشی گیر، رنگ پریده. نگران حالت هستم. خیلی میل دارد کمکش کنم اما راهی نمی‌یابم. میخواهم علت ناراحتی او را پیدا کنم. اولین علتی که به ذهنم می‌رسد، بی‌پولی است. می‌اندیشم نکند از شهرستان برایش پول نفرستاده‌اند. پرس‌وجو می‌کنم، معلوم می‌شود این‌طور نیست. شاید یکی از نزدیکانش مرده است! اما نه پیراهن سیاهی در کار است و نه سفری به ولایت. خلاصه هرچه کنجکاوی می‌کنم علی چیزی نمی‌گوید تا بفهم چه مرگش شده است. ناچار دورادور تمام رفتار و حرکاتش را زیرنظر می‌گیرم. ناسلامتی هرچه باشد در آینده‌ای نه چندان دور من پژشك خواهم شد و باید درد بیمارانم را بفهم تا بتوانم کمکشان کنم. آنچه مسلم است علی بیمار است و من از کمک کردن به او عاجزم، چون‌که بیماریش را نمی‌فهمم. عالیم بیماریش به

هیچ کدام از بیماری‌های موجود نمی‌خورد. چندباری از او می‌خواهم که یک سری آزمایش خون، ادرار و مدفع بدهد. اما قبول نمی‌کند. می‌گوید: سالم، برای چی آزمایش بدهم؟ می‌گوییم: لازم است هرشخصی سالی یک بار چکاپ کند. اما علی زیربار نمی‌رود. هر روز سرکلاس شش‌دانگ حواسم پیش علی است. بیرون کلاس هم همین طور. تا سرانجام می‌فهمم، علی عاشق شده است. این را از نگاه‌های مهربانا نه اش به یکی از دخترهای همکلاسی‌مان می‌فهمم. هر روز در نزدیکی‌های او می‌نشیند. نه خیلی نزدیک، نه خیلی دور. یک صندلی فاصله، همین. نه حرفی، نه گپی، نه نزدیکی، نه قرار ملاقاتی. ولی شش‌دانگ حواسش متوجه کوچکترین حرکت او است.

البته این کشف هنوز در مرحله حدس و گمان است. باید این حدس را ثابت کنم. اما چگونه؟ نیاز به عالیم و یافته‌های بیشتری دارم. به کتابخانه دانشکده می‌روم. آنجا باید در مورد بیماری عشق مطالب بیشتری پیدا کنم. تمام کتاب‌ها را زیرورو می‌کنم. هر بیماری که فکر

بکنم هست. الاً این یکی. از خودم می‌پرسم: نکند این بیماری خاص مناطق آسیایی باشد. به همین خاطر در کتب پزشکی که غالباً امریکایی- اروپایی است چیزی نوشته نشده است. می‌روم سراغ بیماری‌های بومی در ایران، حتی بیماری‌های انگلی، ولی راجع به عشق چیزی نمی‌یابم. راجع به هر کوفت و زهرماری هست جز این بیماری. کتابدار که از این ور رفتن مکرر من با کتاب‌های مختلف پزشکی کلافه شده است مداخله می‌کند تا شاید کمکی کرده باشد. می‌پرسد: دنبال چه کتابی می‌گردید، تا کمکتان کنم. می‌گوییم: دنبال کتابی درباره بیماری عشق می‌گردم. اما کتابی دراین مورد پیدا نمی‌کنم. مثل برق گرفته‌ها رنگ می‌دهد و رنگ می‌گیرد. - چی! بیماری چی؟! به خودم می‌آیم و کمی جا می‌خورم. می‌ترسم دختر کتابدار حرف مرا جور دیگری تعبیر کند - خوش آمدن من از او. و دنبال بهانه‌ای گشتن برای ابراز این خوش آمدن. ترس سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. اگر دختر اعتراض بکند من چه جوابی دارم بدهم. از فردا با چه رویی به دانشکده بیایم

ظرف مدت کوتاهی خبر عاشق شدن من در همه دانشکده می‌پیچد. آن هم نه به یکی از همکلاسی‌ها یام بلکه به کتابدار دانشکده!

خودم را جمع و جور می‌کنم. می‌گویم: یک بیماری است خاص مناطق آسیایی! شاید من نمی‌توانم به خوبی تلفظ کنم. در یک نشریه پزشکی خارجی به نام آن برخورد کرده‌ام در دیکسیونر معنی‌اش این بود. دخترک گیج می‌شود. نگاهی به سراپای من می‌کند مثل این‌که از کمک کردن پشیمان شده باشد، می‌گوید: لیست تمام بیماری‌ها در کتاب هاریسون است، در فهرست‌ها بگردید، شاید پیدا کنید. می‌رود و به کار خود مشغول می‌شود.

از کتابخانه بیرون می‌آیم. علی در چمن روبروی دانشکده نشسته است. آفتاب می‌گیرد. فرصت خوبی است. همه بچه‌ها سرکلاس‌اند. تنها من هستم و علی. سلام و احوال‌پرسی می‌کنم و بی‌مقدمه می‌روم سراسر قصیه.

می‌گویم: علی یک موضوعی است که مدتی است

میخواهم درباره اش با تو صحبت کنم، اما فرصت پیش نمیآید. با بیمیلی میپرسد: چی؟ میگوییم: مدتی است که گرفته‌ای. کم حرف میزنی، کم با بچه‌ها میجوشی، رنگ پریده شده‌ای. از صورت میشود فهمید لاغر هم شده‌ای. به نظر من تو بیماری. اعتراض میکند: من هیچی ام نیست، تو دچار فکر و خیالات شده‌ای.

میگوییم: علی جلو لوطی و معلق‌بازی. من فردا پزشک این مملکت میشوم، به چشم هر کسی نگاه کنم میفهمم چه دردی دارد. آن وقت تو میگویی چیزیت نیست؟ چنان آمرانه و قاطعانه میگوییم که باورش میشود. خودش همیشه میگوید: از این روانشناس‌ها باید ترسید توی چشم آدم که نگاه میکند تمام فکر آدم را میخوانند.

معطلش نمیکنم، ضربه بعده را فرود میآورم. میگوییم: علی نبضت را میگیرم، میگوییم چه بیماری داری. جا میخورد. نبضش را میگیرم. مخالفتی نمیکند. مثل یک بره تسليم است. میگوییم: اول باید دید

بیماری تو جسمی است یا روحی. به نبپش دقت می‌کنم، گویی که نبپش حرف می‌زند، مثلاً می‌شنوم و می‌گویم: - روحی است. حالا باید دید این ناراحتی روحی از چه قسمتی است از دسته سایکوزها یا نوروزها است؟ - نوروزها است. حالا باید دید اضطراب است، افسردگی است، هیستری است یا چیز دیگر؟ - خوب اضطراب و افسردگی هر دو است. خوب حالا باید رفت سروقت علت این افسردگی و اضطراب. افسردگی ریشه‌های زیادی دارد. آیا این افسردگی و اضطراب ریشه در دوران کودکی دارد؟ - نه. پس مربوط به دوران اخیر است؟ - بله. حالا باید ببینیم اخیراً چه اتفاقی افتاده است. کسی از اقوام دور و نزدیک تو مرده است؟ - جواب منفی است. مسئله مالی و اقتصادی است؟ - نه. با کسی درگیر شده‌ای؟ - نه. خوب تنها می‌ماند یک علت. عاشق نشده‌ای؟ خون به گونه‌های علی می‌دود. دستش تکان غریبی می‌خورد، جرأت نمی‌کند دستش را از دستم خارج کند. می‌گویم: رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر ضمیر. حالا برویم سراین مطلب که کانون بحران

درکجا است. شمال کشور؟ نه. جنوب؟ نه. غرب؟ نه.
شرق؟ نه. مرکز؟ بله. حالا باید بفهمیم میزان تحصیلات
طرف درچه حدودی است. خانه‌دار است؟ نه. دیپلم
است؟ نه. دانشجو است؟ بله. چشم‌های علی گشاد
می‌شود. باورش نمی‌شود، می‌خواهد فرار کند، اما
نمی‌تواند. مثل آدمهای جادو شده است.

ادامه می‌دهم. حالا باید بفهمیم درکدام دانشکده
درس می‌خواند. ادبیات؟ نه. معماری؟ نه. اقتصاد؟ نه.
علوم؟ نه. مامایی؟ نه. پزشکی؟ کمی دقّتم را بیشتر
می‌کنم. نبپش را با فشار بیشتری می‌گیرم. بله، بله.
خوب تا حالا عالی جلو رفته‌ایم. اما حالا باید ببینم سال
چندم است. تمام سالها را شروع می‌کنم. تا به سال
خودمان می‌رسم. ناباوری درچشمان علی به تعجب و
ترس بدل شده است. می‌گوییم: خوب. حالا باید دید از
میان این ۷۰-۶۰ دختر کدام یک هستند. از حرف اول
اسامی شروع می‌کنم. الف است، نه. ب؛ نه. همین‌طور
می‌روم تا به «ف» می‌رسم. چشم‌های علی از تعجب
چهار تا شده است. می‌ترسم شاخ دربیاورد. می‌دانم در

ذهنش افکار جورا جوری می‌گذرد هنوز باورش نمی‌شود. هنوز همه چیز را به حساب حدس و گمان می‌گذارد. مگر امکان دارد کسی به این دقت همه چیز را بداند. از علی می‌پرسم: تا به حال از عشقت به کسی حرفی نزدهای. می‌خواهیم خیالش را راحت کنم از کسی چیزی نشنیده‌ام. با تکان سر می‌گوید: نه. بدون معطلي می‌گوییم، فریده است؟ زبانش بند می‌آید. تعجب، ترس، خجالت، حالت غریبی پیدا کرده است.

فرصت می‌دهم تا از زیر شوک بیرون بیايد. شروع می‌کند به التماس کردن. می‌ترسد این خبر جایی درز پیدا کند، و درمدت کوتاهی همه بچه‌ها از آن‌چه در مخيله او می‌گذرد باخبر بشوند. به او می‌گوییم: تو که بهتر می‌دانی، پزشک محروم مریض است. هرچه گفته شود اسراری است که تنها بین بیمار و پزشک می‌ماند. جلوتر می‌روم. حالا که تشخیص بیماری را داده‌ام، درمانش زیاد مشکل نیست. پیشنهاد می‌کنم، اجازه بدهد من با دختر صحبت کنم. قبول نمی‌کند. می‌گوییم: بگذار توسط یکی از دخترهای همکلاسی او را درجریان

امر قرار دهیم. زیربار نمی‌رود. می‌گوید: کافی است یک نفر بفهمد. عصر نشده همه کلاس فهمیده‌اند. من دیگر با چه رویی به کلاس ببایم. می‌گویم: خوب، خودت برو صحبت کن. دردرس کمتری دارد. قبول کرد که کرد، نکرد تنها تو می‌دانی و او. علی سرش را پایین می‌اندازد. مثل این‌که جلو عشقش ایستاده است. با کمرویی می‌گوید: خجالت می‌کشم، من حتی نمی‌توانم به او سلام کنم. حالا چه بررسد به این‌که بگوییم او را دوست دارم. کمی فکر می‌کنم. بیماری کمرویی هم بیماری غریبی است. تا به حال که در درس‌های مان به آن برخورد نکرده‌ایم. جزوه بیماری‌های داخلی‌ام را در ذهنم مرور می‌کنم. نمی‌بایم. در بایگانی حافظه‌ام می‌گردم. می‌بایم. کمرویی بیماری بچه‌های شهرستانی است. همه بچه‌های شهرستانی دربرخورد با جنس مخالف دچار این بیماری می‌شوند. این کمرویی حتماً دارویی دارد که ولو به‌طور موقت هم شده از بین برد و جسارت جای آنرا بگیرد، ولی چه دارویی؟! یادم می‌آید، مشروب. به عنوان دارو عیبی ندارد، جسارت لازم را

می‌دهد تا آدم حرف دلش را بزند.

علی ابتدا نمی‌پذیرد. تا به حال مشروب نخورده است. می‌گوید: گناه دارد. من نماز می‌خوانم. می‌گویم: بابا جان تو که مشروب را به خاطر مست شدن نمی‌خوری. باور کن که خوردن مشروب به عنوان دارو و درمان بلامانع است. تازه، بعد دهانت را سه بار آب می‌کشی و توبه می‌کنی، اصلاً گناهش گردن من. من به عنوان پزشک تو همه چیز را گردن می‌گیرم. قبول می‌کند و گل از گلش شکفته می‌شود.

حسابی خسته شده‌ام. شدیداً هوس چای کرده‌ام. علی را به بوفه دعوت می‌کنم. نمی‌پذیرد بهانه می‌آورد. برمی‌خیزد و جهت انجام دادن کاری می‌رود.

باورم نمی‌شود پیشنهاد مرا جدی گرفته باشد. من هم جدی جدی نگفتم. به کارساز بودن این دارو نمی‌توانستم اطمینان داشته باشم. باید درمان به طریق علمی در یک مؤسسه تحقیقاتی انجام بگیرد و نتیجه آزمایش با ذکر آمار و ارقام در مجله‌های معتبر پزشکی چاپ شود تا بتوان به راحتی به آن اعتماد کرد.

اما برای علی بعد از آن تشخیص بیماری که در نظر او به یک معجزه شباهت داشت حرف من وحی مُنْزَل بود. پیشنهاد مرا جدی می‌گیرد، مشروب می‌خرد و ناشیانه سرمی‌کشد، با شکم خالی، بدون این‌که غذا یا به اصطلاح مزه‌ای بخورد، بعد برمی‌گردد به دانشکده. منتظر می‌ماند تا محبوبش بیاید. ولی هرچه سعی می‌کند نمی‌تواند در دانشکده با او صحبتی بکند. صبر می‌کند تا الكل خوب در او اثر کند، بعد در تعقیب محبوب از دانشکده خارج می‌شود و زودتر خود را به ایستگاه اتوبوس می‌رساند که می‌دانست او آن‌جا سوار می‌شود. زودتر سوار اتوبوس می‌شود، اتفاقاً فریده هم بهتر می‌بیند که پهلوی همکلاس و آشنای خود یعنی پهلوی علی بنشیند. بهترین موقعیت برای علی پیش می‌آید ولی ترس سراسر وجود او را می‌گیرد. بوی دهانش را چکار کند. کافی است دهانش باز شود تا طرف بفهمد علی مشروب خورده است. تا اتوبوس به پایان خط برسد جان علی به لبانش می‌آید. همه پیاده می‌شوند و علی نیز به دنبال محبوب. این‌جا است که

گویی الکل اثر خودش را کرده است. فریده چند متری نرفته علی او را صدا می‌کند. برمی‌گردد و با تعجب و کنجکاوی علی را نگاه می‌کند. با او چکار دارد. اگر کاری داشت چرا در طول مسیر که پهلوی او نشسته بود چیزی نگفت. و حالا در وسط خیابان یادش افتاده است! آن هم با صدایی به این بلندی. می‌گوید: بفرمایید. علی می‌گوید: من شما را دوست دارم! خیلی دوست دارم! فریده غافلگیر شده، نمی‌داند چه بگوید، تنها کلمه‌ای که در آن تنگتا به نظرش می‌رسد: خیلی ممنون، و علی می‌گوید: می‌خواهم با شما ازدواج کنم. و او پاسخ می‌دهد. من نامزد دارم و معطل نمی‌شود، قدمها را تند می‌کند و می‌دود، گویا می‌فهمد حال علی خوب نیست. وضع و حال علی درست به تشنگه‌ای می‌مانست که در بیابانی گرم از دور برکه‌ای آب ببیند و با اشتیاق خود را به آن برساند، بعد متوجه شود که سراب بوده است. مدتی می‌گذرد، نشئه الکل از سرمش می‌پرد، تازه متوجه می‌شود که چه کرده است. او علی، آن جوان کمرو حرف دلش را به محبوب گفته بود. ولی آیا

فریده راست گفت که نامزد دارد یا چون فهمید حال علی
خراب است خواست او را از سر واکند...؟
وقتی علی را دیدم حال عجیبی داشت مثل کسی که
شنا بلد نبوده و به استخر افتاده و چند قلپ آب خورده
باشد. حالت نگاهش حاکی بود که مرا گناهکار
می‌دانست. حق هم داشت چون من او را داخل آب هل
داده بودم!

نخستین تزریق

سومین روز است که هم اتاقی من بیمار و مبتلا به تب و لرز شده است. بدنش مثل کوره می سوزد. تب می رود. لرز می آید. لرز دست بر می دارد. تب از راه می رسد. سه روز مدام از او پرستاری کرده ام، اما انگار نه انگار. روز اول شوربا درست کردم ولی سوخت و از بین رفت. روز دوم دیگ غذا چپه شد و ریخت. و روز سوم هم شوربا از شوری قابل خوردن نبود. ولی بالاخره من زحمت خودم را کشیده ام از دست روی دست گذاشتن که بهتر است. یک ریز عرق می ریزد و هذیان می گوید. می ترسم بمیرد و خونش بیفتند به گردن من. این هم یک جور بدشانسی است. مشکلات دانشکده یک طرف، این هم شده قوز بالا قوز. عصر که بچه ها آمدند حال غلام درست و

حسابی بد شده بود. ت بش از چهل درجه هم بالا رفته بود. هر چهقدر حوله خیس روی پیشانیش می گذاشتم بی فایده بود.

همه نگران بودند ولی نمیدانم چرا هر شرّی به پا می شود همه کاسه کوزه ها سر من می شکند. امید به صدا درآمد که: آخه آدم این درد را به کمی بگه که هم اتا قیش دکتر باشد و از تب بمیرد؟! خُب یه کاری بکن مرد! و همه طوری به من نگاه می کنند که پنداری من کیکاووس هستم، نوشدارو دارم و دم مرگ به سهراب نمی دهم. می گوییم: آخه ما که هنوز به درس سرماخوردگی نرسیده ایم. باید اول علت اتیولوژی بیمار را شناخت. بعد پاتوفیزیولوژی اش را. بعد علائم بالینی را دید و با آزمایش های کلینیکی علائم بالینی را پی گرفت تا به بیماری رسید. آن وقت دارو داد. همین طور که کیلویی نمی شود به بیمار دارو داد.

امید ولکن نیست. می گوید: بزرگ نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد. عموما! تا از هفت خان اتیولوژی و پاتوفیزیولوژی و کوفت و زهرمار بگذری مریض هفت

پوسانده است. راستی راستی ما را گرفتی یا خودت را گذاشتی سرکار؟! عصبانی می‌شوم و می‌گوییم: چکار کنم. رشتۀ من ادبیات نیست که اگر اشتباهًا بگوییم این غزل مال سعدیه و بعد معلوم بشه مثلاً مال سنائیه، هیچ مشکلی پیش نیاد و آب از آب تکان نخورد. مثلاً من دکترم. با جان مریض که نمی‌شود بازی کرد. هفت‌صد سال پیش سعدی یک غزلی گفته است، دراین هفت‌صد سال گرد هم روی آن ننشسته است. هزار سال دیگه هم به آن خدشه‌ای وارد نمی‌شود. تازه اگه تو خیلی مردی بنشین یک غزل مثل سعدی بگوا!

امید جوش می‌آورد: بچه مردم را داری می‌کشی قاتل، پُز رشتۀ‌ات را به من می‌دهی دکتر...!! هرّو از برّ تشخیص نمی‌دهی قیافه سقراط به‌خودت می‌گیری. سرکوفت رشتۀ ما را می‌زنی. شاعران طبیبان روحند بی‌سواند. چیزی نمانده بود که کار به دعوا بکشد. اما جواد پادرمیانی می‌کند: حالا وسط مرافقه نرخ تعیین نکنید. مشکل اصلی ما بیماری غلام است. مقایسه رشتۀ‌ها نیست. ما اینجا جمع شده‌ایم تا کمک

به دوستمان بکنیم. برای متینگ که نیامده‌ایم. ابوذر می‌گوید: بابا من از همان شب اول گفتم گوش ندادید. سرما خورده است. این‌که معلوم است، همه هم روی آن متفق‌ایم که ضدسرما گرما است. می‌گوئید، نه. حاجی بابا اصفهانی را بیاورید. خودتان بخوانید. نیت می‌کنیم و چند جای بدنش را داغ می‌کنیم حالت خوب می‌شود یا نمی‌خواهید بادکش بیندازید. آخر همه این‌ها حجامت است، علاج هر درد بی‌درمانی. جلال اعتراض می‌کند. در قرن اتم این لاطائفات چیه که می‌گوئید. دست از این مزخرفات بردارید!

ابوذر تحمل نمی‌کند: حالا دیگر طب ابن‌سینایی مزخرف شده. اما اون رشتۀ کوفتی کامپیوتري تو علم محض است!؟ بدخت غرب زده. تا دیروز که این دم و دستگاه‌ها نبود پدر و مادر من و تو چطوری درمان می‌شدند، با همین طب بود. حالا فرنگی‌ها آمده‌اند، طب ما را دزدیده‌اند. کتاب‌های ابن‌سینا و زکریای رازی را ترجمه کرده‌اند. و اسمهایی گذاشته‌اند که من و تو سر درنیاوریم. می‌گویند کولیت، ما می‌گوییم سردی که با یک

لیوان آب سرد نبات معالجه می‌شود و حال بیمار مبتلا جا می‌آید. وقتی عقل عملی از تدبیر می‌ایستد می‌گویند: سلطان گرفته است.

جلال با مسخرگی می‌گوید: دست بردار پسر. عقل عملی از تدبیر می‌ایستد چیه. سردی و گرمی چیه. این‌ها همه جفنگیات است. علم جدید این حرف‌ها را قبول نداره. دست بردار از این تفکرات روستایی عقب‌مانده؛ موژیک. ابوذر یقه جلال را می‌چسبد: حق نداری توهین کنی. شما شهری‌ها چه غلطی کرده‌اید که ما روستایی‌ها نکرده‌ایم. هنوز نانتان را ما می‌دهیم. بدخت. شهری بی هنر. تمام مشاهیر ادب و هنر این مملکت روستایی بوده‌اند. تمام شهرها را بگردید یک قائم‌مقام یا امیرکبیر پیدا نمی‌کنید. مگر آدم‌گشی مثل ناصرالدین شاه یا کله خرابی مثل رضاخان. ابن‌سینا کجایی بود! اهل دهات بخارا.

بحث گرم می‌شود و غلام همچنان ناله می‌کند. جواد می‌گوید: خواهش می‌کنم دست از پولیک بردارید. نه شهری‌ها غلطی کرده‌اند، نه روستایی‌ها. به فکر بیمار

باشیم. هرکس پیشنهاد عملی‌تری بدهد آنرا می‌پذیریم. تنها پیشنهاد عملی، پیشنهاد ابوذر است. رأی می‌گیریم. دست‌ها بالا می‌رود من رأی ممتنع می‌دهم. نظرش را قبول ندارم. اما خوب کاری است. از دست روی دست گذاشتن که بهتر است. شاید بانی خیر باشد و گریبان مرا از این شر خلاص کند. جلال اعتراض می‌کند: بدخت‌های دمکراسی ندیده. راجع به یک امر علمی که نمی‌شود رأی گرفت. شما به انحطاط دمکراسی یونان رسیده‌اید. که رأی دادند خرهای یونان اسباند. مگر این امر غلط را با رأی‌گیری می‌شود درست قلمداد کرد، و با اعتراض جلسه را ترک می‌کند. ابوذر معطل نمی‌کند. چراغ فتیله‌ای را می‌آورد. قاشق را داغ می‌کند و به دست من می‌دهد. اعتراض می‌کنم: چرا من؟! جواد می‌گوید: برای این‌که تو دکتر هستی. پس بدهم مهندس کامپیوترا! جواد می‌گوید: بده شیخ اجل. امید عقب می‌رود. می‌بینم ممکن است دوباره کار به دعوا بکشد. با اکراه می‌گیرم. پشت غلام را بالا می‌زنم و قاشق را می‌چسبانم. فریاد «آخ کمرم»

غلام به آسمان می‌رود. قاشق دوم و سوم را نچسبانده‌ایم که جای اولی تاول می‌زند. پیشنهاد بادکش می‌دهم. بی‌ضررتر است. رأی می‌گیرم. تاول پشت غلام را که می‌بینند. رأی می‌دهند. پنبه را آتش می‌زنم، در استکان می‌اندازم، بعد استکان را برمه‌گردانم پشت غلام، فشار می‌دهم تا خوب بچسبد. و با سرعت استکان را از پشت غلام جدا می‌کنم. آخ واخ غلام بلند می‌شود. همین‌طور ادامه می‌دهیم. پشت غلام مملو از دایره‌های خونمردگی می‌شود.

جلال می‌رود و برمه‌گردد با یک آمپول پنی‌سیلین دردست. می‌گوید: شما را به خدا دست از این دیوانه‌بازی‌ها بردارید. بیندازید دور این طب بقراطی را. این پنی‌سیلین را به این بینوا بزنید تا حالت خوب شود. همه به هم نگاه می‌کنیم. چه بکنیم. جلال با اعتراض می‌گوید: مگر نگفتید راه حل عملی، بدخت‌های عملزده از این عملی‌تر. نکند چون علمی است با آن مخالفید. می‌توانید رأی هم بگیرید. شما که آدمهای دمکراتی هستید! رأی می‌گیریم. ابوذر رأی نمی‌دهد. آمپول

پنی سیلین رأی می‌آورد. از بدشانسی باز هم قرعه بهنام من می‌افتد. اعتراض می‌کنم. چرا من؟ من که پیشنهادهندۀ نیستم. هرکس پیشنهاد داده خودش باید تزریق کند. جلال با طعنه می‌گوید: مگه میشه دکتر اینجا باشه و من آمپول را بزنم! پس این همه خرخوانی می‌کنی برای چی؟ برای چنین روزی است! بهانه می‌آورم که سرنگ نداریم. شاید راه نجاتی باشد. می‌گوید خریده‌ام. بیا این سرنگ، این پنبه، این کلینکس استفاده کن. سعی می‌کنم آخرین تیرم را شلیک کنم. کو الک؟ اگر جای تزریق را ضد عفونی نکنم. آبسه می‌کند. جلال می‌گوید: ادکلن هست، همان کار را می‌کند، آقای دکترا!

برای بریدن آمپول آب قطره نبود. با بدبوختی سرنگ را می‌شکنم، دستم را تیزی لبه‌اش می‌برد، اما به روی خودم نمی‌آورم. با فشار داخل شیشه پنی سیلین خالیاش می‌کنم. تکان می‌دهم و می‌کشم. دستم می‌لرزد. آخر من تا کنون تزریق نکرده‌ام. غلام را به شکم می‌خوابانم، موضع مخصوص را ضد عفونی می-

کنم. دل توی دلم نیست. سرنگ را بالا می برم.
چشمها می بندم. و با سرعت سرنگ را پایین می
آورم.

غلام فریاد جگرخراشی می کشد. برمی خیزد و دور
اتاق شروع به دویدن می کند. سر سرنگ کج شده است. و
در عضله باسن شکر کرده است. بچه ها او را می گیرند
و به زور می خوابانند. صدای آخ مردم. آخ مردم او به
هوا است. گویا از شانس بد من موقع تزریق عضله
باسن را سفت کرده و همین باعث شده سر سرنگ کج
شود. سر سرنگ را راست می کنم و دوباره می زنم. اما
هر چه فشار می دهم پنسیلین خالی نمی شود در این
فاصله محتویات داخل سرنگ سفت شده است. غلام از
شدت درد، تب را فراموش کرده است. ولی من از
ناراحتی خیس عرق شده ام، قلبم به شدت می زند، مثل
اینکه تب کرده ام، چشم سیاهی می رود. بچه ها دستم
را می گیرند و به هم نگاه می کنند. جلال می گوید: مثل
اینکه باز هم پنسیلین لازم است، اما کی تزریق
می کند؟

نخستین معاینه

بیقرار بودم و نمی‌توانستم در یک جا بنشینم، به همین علت کنفرانس درباره بیماری‌های حاد شکم را نیمه کاره رها کردم و بیرون آمدم.

هنوز چشم و گلویم از گاز اشک‌آور روز گذشته می‌سوزد، چون تخته‌ای که برآموج رودخانه افتاده باشد خود را به موج جمعیت سپرده بودم. یکدفعه متوجه شدم صدای شکستن شیشه‌های بانک می‌آید و من هم جزء جمعیت هستم. من آنجا چه می‌کردم؟ سحر شعارهای شان مرا جادو کرده بود. و این سحر با بوی باروت و خون باطل شد. صدای گلوله درفضا پیچید و یک نفر در کنارم گلوله خورد. فرار من دران لحظه غریزی، ناخودآگاه، برای صیانت نفس بود. کمی که دویدم به خود آدم که چه می‌کنم، خودم نیستم، ترسیده ام، باید برگردم و به آن جوان زخمی کمک کنم. کافی بود گلوله کمی به طرف من کمانه می‌کرد. مگر برای

سرب و باروت تفاوتی می کند برسینه چه کسی بنشیند؟ اصلاً آن گلوله برای همین از تفنگ خارج شده بود که برسینه کسی بنشیند. برایش فرقی نمی کرد. درنظر کسی که ماشه را چکانده بود همه ما مستحق مردن بودیم. اما گلوله به سینه من ننشست و به سینه برادری خورد که شعار برابری می داد. برگشتم. او را کشان کشان از مهلكه خارج کردم. جوانکی محصل بود. گلوله زیرندنهای سمت چپ اصابت کرده و از نزدیکی های قلب گذشته بود. زنده ماندن او نشانه آن بود که گلوله به قلب آسیبی نرسانده است. از تیررس که خارج شدیم دیگران به کمک آمدند. دراین فاصله با پیراهن زخم دهان گشاده او را بانداز کردم تا جلو خونریزی را بگیرم. خون درمدت کوتاهی پیراهن را بلعید و سربیرون آورد. با اولین اتومبیل او را روانه بیمارستان کردم.



با فشار انبوه بیماران به داخل درمانگاه رانده می شوم. به سختی راه باز می کنم درمانگاه جراحی

است و اغلب بیماران برای معاینه و جراحی مراجعه می‌کنند. نفر اول و دوم را برایش آزمایش به زیرزمین می‌فرستم. نفر سوم مرد میان‌سالی است با لباس و هیبتی به اصطلاح «جاهلوار» با کت و شلواری مشکی، پیراهن سفید، کلاهی مخملی و کفش‌هایی پاشنه تخممرغی و خوابیده. مرا به یاد عباس مصدق هنرپیشه فیلم‌های فارسی می‌اندازد. از حرکات و طرز حرف زدنش خنده‌ام می‌گیرد. مدام می‌گوید: «نوکرم، چاکرم» از بند آمدن ادرار شکایت داشت.

مسئله پروستات مطرح است. با استادم مشورت می‌کنم. هر دو دستکش می‌پوشیم تا بیمار را معاینه کنیم. بیمار را به پشت پاراوان راهنمایی می‌کنم که لخت شود. با تعجب می‌پرسد: چکار کنم؟ تکرار می‌کنم: لخت شو. سؤال می‌کند: پیراهن...؟ می‌گوییم، نه جانم، شلوار! این پا آن پا می‌کند... - آخه دکتر جان نوکرتم، چاکرتم، خیلی بده! - چی بده عزیزم. اگر لخت نشوی، معاینه نشوی که نمی‌فهمیم مرضت چیست؟! برو جانم پشت پاراوان لخت شو، دکتر نامحرم نیست. با اکراه

شلوارش را بیرون می‌آورد. می‌گوییم: برو روی تخت، زانو و کف دست را روی تشک بگذار. در چشمانش نگرانی موج می‌زند. می‌پرسد: آقای دکتر اگه کسی ما را این ریختی ببینه چی میشه؟ می‌گوییم: هیچی. می‌گوید: نه آقای دکتر برای ما افت داره. می‌گوییم: افت داره چیه آقاجان. شما بیمار هستید و برای هرکس دیگری نیز امکان مبتلا شدن به این بیماری هست. درثانی کسی شما را این ریختی نمی‌بیند. شهر فرنگ که نیست، مردم بیایند شما را تماشا کنند. اینجا اتاق معاینه است، من هستم و دکتر. می‌پذیرد و زانو می‌زند. دکتر انگشتان خود را به ژله گریلوکائین آغشته می‌کند تا بیمار دچار درد نشود. و مشغول معاینه می‌شود. بیمار کمی خودش را جمع می‌کند، ناراحت است. دکتر همین‌طور که معاینه می‌کند می‌گوید: در ساعت شش پرستات قواش نرم و ندولی و برجسته است. بدین وسیله محل بیماری را به من اطلاع می‌دهد. از پاراوان بیرون می‌آیم تا انگشتم را آغشته به ژله گزیلوکائین کنم. در همین موقع ژيلا همکلاسی ام با عجله خودش را به بیمار

می‌رساند، دستکش پوشیده و آماده، بدون ژله
گزیلوکائین با آن ناخن‌های بلند یک متری. تا بیمار
به‌خودش بیاید، معاینه انجام می‌گیرد. ولی چون معاینه
او با کنجکاوی بیشتری صورت می‌گیرد طول می‌کشد،
بیمار به شدت ناراحت است. مدام وول می‌خورد اما راه
فراری ندارد. ژیلا ولکن نیست. خلاصه چیزی نمی‌فهمد
و دست بر می‌دارد. بیمار حسابی عرق کرده است. برای
معاینه می‌روم که ناگهان از میان دو پای بیمار چشم با
چشمان وحشتزده او تلاقی می‌کند، بینوا وقتی از
قصد من آگاه شد، معطل نکرد و از تخت پایین پرید،
خودش را جمع و جور کرد. می‌پرسم چی شد پدرجان؟!
می‌گوید: چی شده؟! نوکرتم، چاکرتم می‌خواستی چی
 بشه؟ ما از این آبجی خیلی خجالت کشیدیم. تا حالا ما
حتی به چشم زن جماعت نگاه نکردیم. حالا این
آبجی... لا الله الا الله، با اون ناخون‌های مثل بیل! آخه
چرا؟ بازم می‌بینم سالن پر شده از دکتر، می‌ترسم همه
hos کنند انگشتی به ما برسونن. یک عمر ما خودمونو
سالم نگه داشتیم... دکتر، نکنه ما اشتباه او مدیم. اینجا

درمانگاه نیست!... شاید... لاالله الاالله. اصلاً می‌دونین چیه، نوکرتم، چاکرتم، خر ما از گُرگی دُم نداشت. در ضمن گفتن این حرف‌ها لباس خود را پوشید و کلاه خود را در دست گرفت و گفت عزت زیاد و به سرعت فرار کرد. وقتی به سالن نگاه کردم دیدم مثل این‌که بعد از تمام شدن کنفرانس بچه‌ها همه به درمانگاه آمده‌اند و همه هم دستکش پوشیده آماده معاينه بودند که... مرغ از قفس پرید.

از درمانگاه جراحی بیرون می‌آیم و به اورژانس می‌روم. کشیک اورژانس هنوز نیامده بود. چند بیمار بدحال آورده بودند. یکی دو نفری را ویزیت کردم و مرخص کردم. نفر سومی بریدگی انگشت داشت، باید بخیه می‌زدم. کارگر کفash موقع برش چرم انگشت‌ش توسط گزلیک بریده شده بود. پرستار بدون معطلي سیت بخیه را آورد. اصلاً نمی‌پرسد که من تا به حال بخیه زده‌ام یا نه. بار اول بود، اما بالاخره از یک جایی باید شروع کرد. تا اولین پله را بالا نروی به پله بعدی نمی‌رسی. روحیه می‌گیرم و ست جراحی را باز می‌کنم.

دستکش می‌پوشم و منتظر کمک پرستار می‌شوم. سرنگ را پر از ماده بی‌حس‌کننده می‌کنم تا با تزریق در دو طرف منطقه بریده شده زخم را بی‌حس کنم. از توی زخم می‌روم داخل، هرچه قدر، سوزن را فشار می‌دهم فرو نمی‌رود. انگشتان زمخت کارگر از چرم هم ضخیم‌تر است. آخ و اوخش درمی‌آید. سوزن کج می‌شود. اما فرو نمی‌رود که نمی‌رود. دو سه بار امتحان می‌کنم. بی‌فایده است. مریض مدام فریاد می‌زند. از خیر بی‌حس کردن زخم می‌گذرم. بهتر است به جای درد سوزن بی‌حسی، درد سوزن بخیه را تحمل کند. در عوض بخیه زده می‌شود، با کمی درد. سوزن بخیه را به پنس می‌گیرم. و روی پوست می‌گذارم تا از آن طرف بیرون بیاورم. فشار می‌دهم. مریض فریادش به هوا می‌رود. از مریض فریاد و از من فشار. عاقبت سوزن از انحنا به صافی نرسیده می‌شکند. بر بخت بد خود لعنت می‌کنم که چرا باید برای اولین بخیه دست یک کارگر کفash نصیبم شود با آن انگشتان سفتتر از چرم؟ می‌ترسم با فریادهای کفash کسی از راه برسد و چیزی بگوید، اما

خوشبختانه کسی از راه نمی‌رسد. سرانجام با مردن
مردن انگشت کفаш را بخیه می‌زنم. بخیه‌ها میزان
نیست، کج و کوله‌اند. از یک طرف مقداری پوست و
گوشت اضافه آمده است. من هم همان کاری را می‌کنم
که یک خیاط با پارچه‌ای ناصاف می‌کند، با قیچی
اضافی‌ها را می‌برم و می‌ریزم دور و کفаш را با سلام
و صلوات مخصوص می‌کنم. راستی راه ما هم چه قدر
پست و بلندی دارد!

نخستین زایمان

از دیدن آن همه بیمار دست و پایم را گم می‌کنم. دست تنها از عهده این همه بیمار چگونه برآیم؟! به خانم حیدری پرستار درمانگاه می‌گوییم: یکی یکی صدا کن.

ظرف مدت کوتاهی همه تخت‌های مخصوص زایمان اشغال می‌شود. خانم حیدری مُدام غُر می‌زند: دکتر تا صبح زائو داریم دیگر تخت خالی نماند. ردشان کن بروند بیمارستان دیگر. اگر مریض اورژانس بیاورند چه کنیم. حالا روز است بگویی جا نداریم به بیمارستان دیگر. اگر مریض اورژانس بیاورند چه کنیم. حالا روز است بگویی جا نداریم به بیمارستان دیگر می‌روند، اما شب نه. آشوب به پا می‌کنند. دلم نمی‌آید کسی را رد کنم. دلم می‌خواهد به همه جواب مثبت بدهم. می‌گوییم:

ناراحت نباش شب یک کاری می کنیم. خوشحالم که تا
به حال دردسری پیش نیامده است.

سراصیمه مرد میانسالی همراه زنش وارد می شود.
می پرسد پزشک زن دارید؟ وقتی جواب منفی می شنود
فریادش به آسمان می رود که: همهٔ پزشکای شما مردند!
پزشک زن ندارید؟ خنده دار است که، «ماما» مرد
باشد! یک مرد غریب‌ه! نامحرم! آن وقت... لا الله الا الله! من
راضی نمی شوم یک تار موی زنم را نامحرم ببیند،
آن وقت... با مشت به دیوار می کوبد. بعد می رود بیرون
جلو درمانگاه معركه می گیرد. وقتی هم خانم حیدری
آدرس بیمارستانی را که مامای زن دارد به او می دهد
باز هم دست برنمی بردارد. و با صدای بلند کنفرانس
می دهد.

از نگهبانی تلفن می زند که زنی جلو بیمارست در
حال وضع حمل است زود خودتان را برسانید. سِت
زایمان را برمی دارم و می دوم. به خانم حیدری می گوییم:
بیا، و منتظر نمی شوم. مردم، دور تاکسی جلو
بیمارستان جمع شده‌اند. ناراحت می شوم. این‌که معركه

مارگیرها نیست. این لحظه مقدس و ملکوتی تولد یک انسان است. در چنین حال و وضعی نباید حریم عفاف و قدس مادری که درحال زایمان است مورد تعرض واقع شود. مأمور انتظامات را می‌گوییم مردم را دور کند. فرست نیست که زائورا به داخل بخش ببرم بچه درحال تولد است. در همان تاکسی، بند ناف را می‌برم و نوزاد را خانم حیدری به سرعت می‌برد. تا آمدن جفت فرصت باقی است. مادر را روی برانکار به داخل بیمارستان منتقل می‌کنیم راننده تاکسی با حیرت به من و به صندلی عقب تاکسی که به یک سرویس حسابی نیاز دارد نگاه می‌کند. می‌پرسم زائو با شما نسبتی دارد؟ با حالتی بهترزده می‌گوید مسافر بود. می‌گوییم. من به جای مادر و بچه از شما تشکر می‌کنم.

در راه برگشت به درمانگاه مردی که آثار نگرانی توأم با استیصال از چهره‌اش آشکار است. سرراهم سبز می‌شود با زنی حامله همراهش. زنش درد داشت. التماس کرد که کمکش کنم. گفتم: آقا، اصلاً جا و امکان بستری کردن نداریم. آدرس بیمارستان دیگر را

دادم. گفت: حتی پول کرایه رفتن به جای دیگر را ندارم. کمک کنید. چنان با صداقت و دلشکستگی مطلب را بیان کرد و کمک خواست که نتوانstem جواب منفی بدهم، جای بستری کردن هم که اصلاً نبود. فقط در لحظات آخر وضع حمل به طور اورژانس می توانستیم زائو بپذیریم. به آن مرد می گوییم در سالن انتظار بمان و مراقب همسرت باش، در لحظاتی که احساس کردی خیلی از درد بی طاقت است و نزدیک به دنیا آمدن کودک است. زود بیا به من خبر بده، تا او را در بخش بستری کنم.

هنوز وارد درمانگاه نشده‌ام که از بلوک زایمان تلفن می‌کنند فوری بروم. می‌روم. روی دو تخت زایمان دو زائو خوابیده‌اند. یکی شکم اول و دیگری شکم سوم. اولی خیلی نگران است و داد و فریاد می‌کند. زایمان برای او مجرّب نیست، هم می‌ترسد هم درد شکم اول زیادتر است. دومی درد را با صبوری تحمل می‌کند و منتظر لحظات آخر زایمان است. طولی نمی‌کشد که به آسانی وضع حمل می‌کند و سومین فرزندش به دنیا

می‌آید. ولی زائوی اول درد می‌کشد، فریاد می‌کند، جینه
می‌زند. من و دستیارم با زحمت زیاد بچه را سالم به‌دنیا
می‌اوریم. از پاهای بچه می‌گیریم و اژگون می‌کنم، چند
ضربه به باسن او می‌زنم که گریه کند، گریه نوزاد یعنی
نفس کشیدن، نخستی نفس یعنی آغاز زندگی. ولی
خبری نیست، مثل یک تکه گوشت بی‌جان در دستم
اویزان است. وحشت می‌کنم که جواب مادر را چه بدhem.
نُه ماه بارداری، تحمل درد، با امید و اشتیاق انتظار
فرزند... حالا به همین سادگی بگوییم بچه مرده است!
امیدها، آرزوها، انتظارها، تحمل بار گران و درد همه
باد هوا شد و رفت.

باید من تمام سعی خود را بکنم. با دستگاه ساکشن
مایعاتی را که دردهانش جمع شده می‌کشم، اکسیژن،
ماساژ قلب و... تکانی می‌خورد. بلندش می‌کنم، چند
ضربه محکم به باسن‌ش... صدای گریه. آهنگ زندگی
آغاز می‌شود. ای پدرسوخته! ما را نصفه عمر کردی...
در این لحظه مادر با صدای گریه گویی همه دردها و
رنج‌ها و سختی‌ها را فراموش می‌کند و لبخند شیرینی

برلیش ظاهر می‌شود و از ما می‌خواهد که به پدر بچه
چیزی نگوییم.

به فکر فرو می‌روم. مادر، راستی چه موجود مقدسی
است، این همه درد و سختی که او را تا آستانه مرگ
می‌برد همه را با یک لبخند کودک به جان می‌خرد.
راستی کودک به پدر بیشتر مدیون است یا به مادر یا به
هر دو یا به هیچ یکی! او که نخواسته است به دنیا بیاید
او را به دنیا آورده‌اند که دوستیش بدارند و برایش زحمت
بکشند و بزرگش کنند. این‌ها خواست پدر و مادر است
نه خود کودک، پس...

در این افکار غوطه می‌خورم که از درمانگاه می‌آیند و
با عجله مرا می‌برند. آقایی که از او خواستم بماند تا
وضع همسرش اورژانس را ایجاب کند، دو دستی توی
سر خود می‌زنند. همسرش در همان راهرو آماده زایمان
شده است کشان کشان او را به داخل درمانگاه
می‌آورند، دیگر نه فرصت روی تخت خواباندن است و نه
به اتاق زایمان بردن. حتی برای من فرصت دستکش به
دست کردن هم نیست. بچه را می‌گیرم. پدر بچه نگاه

عجبی به من می کند. می گویم اگر به من دشنا
بدهی، مرا کتک بزنی، تو در حالی هستی که من به تو
حق می دهم. ولی من می دانستم همسر تو شکم چهارم
است که می زاید، به این راحتی! حق این بود که به من
می گفتی.

پای بچه را می گیرم، واژگون می کنم و سیلی
محکمی به باسن او می زنم. با نهایت تعجب می بینم
کودک ضمن گریه ادرار می کند. کودک پسر است، گریه
او یعنی شروع حیات و آغاز شرّ و شور زندگی.
دانشجوی مامایی که کمک می کند می پرسد: دکتر ادرار
کودک نشانه چیست؟ در کتابهای طبی چیزی در این
باره ننوشته اند می گوییم: معلوم است. وقتی می بیند به
دنیایی چنین شلوغ آمده، پدرش مردی فقیر مادرش بینوا
و دردمند روی زمین افتاد، نه تختی، نه اتاق زایمانی،
دکترش حتی دستکش هم به دست ندارد با خود می گوید
به این زندگی باید...

نخستین نبرد

صبح سحر از خانه بیرون می‌زنم. صدای گلوله و شعار مغزم را پر کرده است. تا صبح یک آن خواب به چشمانم نرفته است.

دیشب از اطراف نیروی هواپی صدای تیراندازی می‌آمد. موتورسوارها خبر درگیری پرسنل نیروی هواپی را با گارد مستقر در پایگاه داده بودند. می‌خواستم شبانه به محل درگیری بروم. اما برادرم گفت: هیچ سرداری در شب فاتح نشده است. تا صبح صبر کن. صبر کردم. سپیده که زد دیگر دل تو دلم نبود. می‌خواستم هر طوری شده خودم را به پایگاه نیروی هواپی برسانم. به میدان فوزیه که رسیدم دیدم عده‌ای جمع شده‌اند. خبر درگیری دیشب آن‌ها را نیز مثل من به اینجا کشانده بود. شعارها شروع می‌شود. تعدادمان هنوز خیلی زیاد نیست. شعارها چون آتشی بر تل هیزم مردم شعله می‌گیرد و مردم کمک جمع

می‌شوند. سروکله هیلیکوپتری در آسمان چیدا می‌شود. با این‌که هوا سرد است اما در آسمان حتی یک تکه ابر نیست. هلیکوپتر چون موشی در آسمان به نظر می‌رسد. پایین می‌آید. پایین و پایین‌تر و شلیک می‌کند. جمیعت از هم می‌پاشد و دوباره به هم می‌آید. اولین اتویوس را آتش می‌زنند. خیابان در دود و آتش منظره غریبی دارد. اما هنوز از جایی که باید خبری باشد خبری نیست.

هلیکوپتر دور می‌زنند و دوباره به طرف میدان می‌آید. چند نفری سنگ پرتاپ می‌کنند. خندهام می‌گیرد. می‌گوییم: درست هدفگیری کنید شاید شانس بیاورید و به چشم خلبان بخورد! هلیکوپتر شلیک می‌کند. خودم را به کناره دیواری می‌رسانم، گلوه بعدی روی لبه پشت‌بام کمانه می‌کند و تکه بزرگ سیمانی در کنارم پایین می‌آید. قلبم هوری پایین می‌ریزد و ناخودآگاه خودم را کنار می‌کشم. زیرلبه دشنامی می‌دهم و دلم می‌خواهد سنگی به طرف هلیکوپتر پرتاپ کنم. با رگباری دیگر جمیعت را حسابی متفرق می‌کند به طرف ساختمان

اداره برق می دوم. آنجا امنتر است. دوباره گلوله بر لبہ پشت‌بام کمانه می‌کند و تکه بزرگی سیمان وسط خیابان پرتاپ می‌شود. بغل دستی ام می‌گوید: این دیگر چه جانوریست. اجل معلق که می‌گویند همین است. مرد میانسالی است که پیشانی فراخ و چشم‌های ریزش مرا بهیاد پدرم می‌اندازد.

گوش می‌خوابانم صدای تک تیرها از طرف پادگان هوایی می‌آید. خودم را به بیمارستان می‌رسانم. از بیمارستان تقاضای کمک شده است. بچه‌های نیروی هوایی بوده‌اند. چند نفری مجروح شده‌اند. با اولین آمبولانس راهی صحنهٔ زد و خورد می‌شوم.

جواد‌آقا راننده آمبولانس چراغ گردان آمبولانس را روشن می‌کند و ویراژ می‌دهد. تنها خودرو درحال حرکت در خیابان ما هستیم.

جواد‌آقا می‌پرسد: فکر می‌کنی دکتر ما را بزنند؟ می‌گوییم: آن‌ها هم آدمند چشم دارند. آرم شیروخورشید را می‌بینند. کسی به آمبولانس شلیک ننمی‌کند. اما با خود، می‌گوییم: اگر شلیک کردند چی؟ جواد‌آقا گاز را

می‌گیرد. به ابتدای خیابان نیروی هوایی می‌رسیم. صدای جیرجیر لاستیک‌ها به هوا می‌رود. در بزرگ پادگان باز است. و جوادآقا با سرعت داخل می‌شود. موقعیت را بررسی می‌کنم. گارد در سمت چپ سنگر گرفته است. حدس می‌زنم که پرسنل نیروی هوایی باید در ساختمان‌های روبرو سنگر گرفته باشند. به جوادآقا می‌گویم: به طرف ساختمان‌ها. جوادآقا مهلت نمی‌دهد. و مثل پرنده می‌پرد. از دو طرف تبادل آتش می‌شود. اما بیشتر از طرف گارد. چند نفری مجروح شده‌اند. از ماشین پایین می‌پریم. و مجروحین را با برانکار به آمبولانس منتقل می‌کنیم و راه می‌افتیم. چند گلله‌ای از بالای سرمان نفیرکشان عبور می‌کند. می‌گوییم: جوادآقا خوشامد می‌گویند! راه آمده را به سرعت برق و باد طی می‌کنیم.

مردم جلو بیمارستان جمع شده‌اند. برای کمک آمده‌اند. کوهی از باند و ملحفه روی هم انباشته شده. از اوضاع می‌گرسند. می‌گوییم: آنجا احتیاج به کمک دارند. و با دست محل درگیری را نشان می‌دهم.

آمبولانس‌ها می‌روند و می‌آیند. دوباره مجروح بیشتری با خودشان می‌آورند. نیمی درمیانه راه شهید می‌شوند و نیمی دیگر سرنوشت نامعلومی دارند. اتاق‌ها دیگر گنجایش مجروح ندارند. زیرزمین را آماده پذیرش می‌کنیم. مردها در یکسو، و نیمه‌مردها در سوی دیگر.

ژ - ث بیداد می‌کند. گلوله‌اش به هر کجا می‌خورد همه چیز را می‌کند و با خود می‌برد. پا، سر، فرق نمی‌کند. چیزی جلوه‌دارش نیست. با خود می‌اندیشم: مگر آن سریازی که ماشه را می‌چکاند، نمی‌اندیشد که گلوله به‌چه کسی می‌خورد.

مردم تونلی درست می‌کنند. مجروه‌های را از آمبولانس‌ها می‌گیرند و دست به دست به زیرزمین منتقل می‌کنند تا کار کمکهای اولیه انجام شود و در نوبت عمل جراحی قرار گیرند.

صدای رگبار آنی قطع نمی‌شود. در آسمان دنبال هلیکوپتری می‌گردم که چون اجل معلق بر بالای سرمان می‌گشت. خبری نیست. به سالن بیمارستان برمی‌گردم. آشوب برپا است. جواد‌آقا راننده آمبولانس گلوله خورده

است. خودم را بالای سرش می‌رسانم. گلوله درست
وسط پیشانی اش نشسته است. سوراخ. خون.
سوختگی. اما از پشت که نگاه می‌کنی، حال آدم
دگرگون می‌شود. استخوان پشت سری یکجا کنده شده
است. نسج مغز داغان شده است. چشم‌های جوادآقا
باز مانده است. به نظرم می‌رسد به من نگاه می‌کند،
متعجب، پرس و جوگر و معرض. مگر تو نگفته‌ی گارديها
به آمبولانس‌ها شليک نمي‌کنند؟! من گفتم. اما باورم
نبود. در اين مملكت به ساييدها هم شليک می‌کنند، به
درختان، گلها، به کودکان، حتی به پروانه‌ها. ماتم برده
است. دلم می‌خواهد سر به سینه جوادآقا که هنوز گرم
است بگذارم و برسرنوشت برادرانم بگريم. اما نمی‌توانم.
به نظرم همه چيز کابوس می‌آيد. خواب و غيرواقعي.

خودم را جلو بيمارستان می‌رسانم. صدای گلوله‌ها
آنی قطع نمی‌شود. از طرف ميدان فوزيه
موتورسوارهایی با صورت‌های پوشیده از راه می‌رسند.
دست تکان می‌دهم. و پشت یکی از موتورها سوار
می‌شوم. خودم هم نمی‌دانم چه می‌کنم. می‌خواهم از

کسی که به جواد آقا شلیک کرده است بپرسم: مگر نمی دانی که این مرد صاحب پنج کودک قد و نیم قد بوده است. و در این جدال تنها راننده یک آمبولانس بوده است نه یک طرف دعوا. اما در میان باران گلوله‌ها مگر می‌شود با کسی سخن گفت.

می‌بینم فرصت سخن گفتن از کف دو طرف رفته است. روزگاری بس دراز برای این کار بوده است اما آنکه گوش شنوازی برای شنیدن نداشت اکنون مجبور است صدای رسای این مردم را از دهانه تفنگ بشنود. با آمدن موتورسوارها توازن قوا بهم خورد. گارد از دوسو مورد هجوم قرار می‌گیرد. بچه‌های نیروی هوایی از دیوار به مردم اسلحه می‌رسانند. مردم سر از پا نمی‌شناسند. برای گرفتن سلاح با یکدیگر رقابت می‌کنند. و آن وقت سیل خروشان به حرکت درمی‌آید. از خودم می‌پرسم مگر این مردم نمی‌دانند که گلوله پیر و جوان نمی‌شناسند. مگر نمی‌دانند که بدن آدمی چه ساختمان پیچیده و حساسی دارد مگر نمی‌دانند کافی است کمی سرب و باروت به جمجمه آن‌ها برخورد کند و

پایانی برهمه چیز باشد. نمی‌دانم شاید همه این‌ها را می‌دانند و برای فروریختن دژ استبداد سر از پای نمی‌شناسند. در یک چشم بهم زدن گاردي‌ها را می‌روبند.

دراين گيرودار نيروهای کمکی گارد از راه می‌رسند، همگی سوار برزيل‌های ارتشی؛ بی‌خبر از همه جا. آن‌چنان آرام و دل آسوده می‌آيند گویی برای پیکنيک آمده‌اند. تا اولین کوکتل منفجر نمی‌شود باورشان نمی‌شود که منطقه دست نيروهای خودی نیست. و چقدر دير می‌فهمند. تنها کمی فرصت می‌یابند از زيل‌ها پياده شوند. کجا سنگر بگيرند؟ جايی برای سنگر گرفتن نمی‌یابند. از همه سو به آن‌ها شليک می‌شود. به زير زيل‌ها پناه می‌برند. و کوکتل‌ها امان‌شان نمی‌دهند دلم می‌سوزد. با همه قساوت‌های رژيم نمی‌توانم مرگی چنين دلخراش را تحمل کنم. اى کاش نمی‌آمدند. اى کاش فرصت می‌یافتد تا تسلیم بشوند. اما فرصت‌ها روزگاراني بس دراز از کف رفته است. درآن روزگاري که به‌خواست‌های منطقی مردم آتش گشوده بودند. خون

کارگران چیت ری، اصفهان، کاروانسرا سنگی می‌جوشید. قساوت‌های حکومت در زندان‌ها با فرزندان این مردم فرصت هرنوع گفت و شنودی را از بین برده بود.

مردم برای تصاحب غنایم جنگی می‌ریزند. درجه‌داری زخمی شده است. تا به دادش برسم مردم حسابی کتکش می‌زنند. می خواستند همان‌جا کار را تمام کنند. کاری که آن‌ها در هفده شهریور با همین مردم کرده بودند. گریه می‌کند و تقاضای کمک می‌کند. ترا به خدا رحم کنید! بعض گلولیم را گرفته است. می‌گوییم: شما به این مردم رحم کردید. شما به جواد‌آقا راننده آمبولانس رحم کردید. رو به مردم می‌کنم و می‌گوییم: حق ما است که همین‌جا جان او را بگیریم. اما ما مثل این‌ها نیستیم. ما به مجروحان شلیک نمی‌کنیم. روانه بیمارستانش می‌کنم. در کنار زیل افسری افتاده است. به سراغش می‌روم. شاید هنوز فرصتی باشد. گلوله از عقب استخوان پس سرش را برده است. بخشی از مخچه کنده شده است. نبضش را می‌گیرم. هنوز زنده است.

اما نمی توان زنده قلمدادش کرد. در ردیف مردها است. گو اینکه علم طب می گوید او زنده است. کاری نمی توانم بکنم. به اندازه مشتی در مغزش جا باز شده است.

آمبولانس‌ها می‌آیند و سعی می‌کنند زنده‌ها را از مردها جدا کنم. تمامی سربازانی که به زیر زیل‌ها پناه برده‌اند، با کوکتل مولوتوف سوخته‌اند. تمام پوست بدن‌شان بلند شده است. دلم می‌سوزد. نمی‌توانم از مرگ هموطنانم خوشحال بشوم. حتی اگر کسانی باشند که تا چند لحظه پیش برادران مرا به خاک و خون می‌کشیدند. فاتح بدھی هستم. از مرگ دشمنانم خوشحال نیستم. از خودم می‌پرسم: ما با هم چه دشمنی داشته‌ایم. طرف حساب ما این سربازها و گروهبان‌های بیچاره نبوده‌اند. اما چرا این‌ها این حقیقت روشن را نفهمیدند تا کار بدین جا نکشد؟

نمی‌توانم کمک نکنم. حداقل حالا برای من همه حکم واحد دارند. همه مجروحند و نیازمند کمک و من به عنوان یک پزشک وظیفه مشخصی دارم. وظیفه‌ای که حد و

مرزی نمی‌شناشد.

روز به نیمه رسیده است. مردم پیروز شادی می‌کنند. بی اختیار از چشم‌انم اشک جاری است. مردم یکدیگر را می‌بوسند. و سنگ‌ها یکی بعد از دیگری ساخته می‌شود. دل‌شوره غریبی دارم. بعد چه می‌شود؟ این سؤالی است که در ذهن همه ریشه میدهد. اما کسی جوابی برای آن ندارد.

بچه‌های نیروی هوایی صورت‌های شان را سیاه کرده‌اند. می‌ترسند شناخته شوند. بیش از آن‌که شادی را در نگاه‌های شان بخوانم نگرانی موج می‌زند. در همین حین مینی‌بوسی از راه می‌رسد. آقایی بالای مینی‌بوس می‌رود و می‌گوید: سربازها برگردند به پادگان هنوز حکم جهاد داده نشده است. نظامی‌ها اعتراض می‌کنند چگونه به پادگان برگردند. برضد حکومت دست به سلاح برده‌اند. اسلحه‌خانه را یکجا به مردم تحويل داده‌اند. چند واحد گارد از بین رفته است. بدون بروبرگرد حکم همه تیرباران است. مردم رادیوهای شان را روشن کرده‌اند. همه نگران واکنش حکومت‌اند. رادیو اعلامیه

حکومت نظامی را می‌خواند. ساعت چهار بعد از ظهر شروع حکومت نظامی است. احساس می‌کنم به لحظه سرنوشت نزدیک می‌شویم.

شب را در بیمارستان می‌مانم تا در صورت لزوم کاری بکنم. اما چه کار؟ نمی‌دانم.

شب می‌آید، و سکوتی وهم‌انگیز بر درودیوار شهر می‌پاشد. پس از آن همه هیاهو شهر به ناگاه به سکوت می‌نشینند. همه چیز از تکاپو می‌ایستد، حتی زنجرهای و همه گوش می‌سپارند به گامهای حادثه‌ای که در پیش است. به ناگاه صدای خودروها و تانکهای حکومت نظامی سکوت شب را صد پاره می‌کند.

صدای تانکها بیشتر و بیشتر می‌شود. تانکها از سنگرهای وسط خیابان یکی یکی می‌گذرند. به بیمارستان می‌رسند. در بیمارستان بسته است. تانکی عقب و جلو می‌کند و از دیوار بیمارستان می‌گذرد. یک آن از خودم می‌پرسم: اگر به بیمارستان شلیک کند چی؟ این همه بیمار در بخش‌ها. میخواهم جلو بروم و فریاد کنم؛ مگر کوری نمی‌بینی اینجا بیمارستان است

که تا نزدیک در سالن می‌آید و برمیگردد.
فردا صبح تانک را زیر پل میدان فوزیه می‌بینم. گیر
کرده و راننده‌اش کشته شده است. گلوله درست و سط
فک پایین او نشسته است.

سنگرها و خاکریزها

خودکشی

به درمانگاه که می‌رسم پزشکیار کشیک می‌دود و خبر خودکشی درجه داری را می‌دهد ولی معلوم نیست چه قرصی خورده است و چقدر. از بیان آن امتناع می‌کند. یکراست به اورژانس می‌روم. جوانی است بیست و شش ساله، بلندقد، با صورتی کشیده که به نظر می‌رسد چند روزی است صورتش را اصلاح نکرده است، با نگاهی افسرده و شکننده که هرآن منتظری سیلاپ اشک از آن جاری شود. نبضش را می‌گیرم. بد نیست. تنفس و صدای قلب طبیعی است. سعی می‌کنم با او رابطه بگیرم. این‌که چند سال دارد، مجرد است یا متأهل، کدام واحد خدمت می‌کند، فرماندهش کیست و چطور آدمی است؟ بی‌فایده است. تنها نگاه می‌کند که: ای بابا ما کجاییم. تو کجا؟! از این که بپرسم چه چیز خورده است و چرا، اجتناب می‌کنم. می‌خواهم در سیر

طبعی صحبت‌های مان به آن برسیم و نمی‌خواهم احساس کند تنها برای ادای وظیفه آمده‌ام تا قرص‌ها را از معده‌اش بیرون بکشم و، والسلام. بلکه می‌خواهم مغزش را شستشو بدهم و فکر خودکشی را از ذهنش بیرون بکشم، اما چگونه؟ نمی‌دانم. می‌پرسم: مایلی با هم صحبت کنیم. سرش را برمی‌گرداند، جوابم را گرفتم. به نظرم می‌رسد نمی‌خواهد چشمان پراشکش را ببینم. من هم دراین مورد اصرار ندارم. گریستان زن‌ها برایم قابل تحمل است اما مرد‌ها نه، دل دیدنش را ندارم. حال بدی پیدا می‌کنم.

راه می‌افتم که بروم اما پیش از آن‌که از اتاق خارج شوم، جوری که بیمار صدایم را بشنود، به پزشکیار می‌گوییم: به‌зор نمی‌توانیم بفهمیم چه چیزی خورده است، گیرم هم که فهمیدیم. وسایل شستشوی معده نداریم. خوب گیرم که داشتیم و معده‌اش را هم شستشو دادیم مغزش را که نمی‌توانیم شستشو بدهیم. شاید دلایل خودکشی‌اش درست باشد. ما که مجاز نیستیم نسبت به زنده بودن یک فرد که امری

خصوصی است تصمیم بگیریم. من شخصاً به تصمیم این فرد برای زنده ماندن یا مردنش احترام می‌گذارم. برویم و بگذاریم این ساعتهای آخر درآرامش به سر برد. تا ساعتی دیگر دچار تپش قلب و تنگی نفس می‌شود، حالت تهوع و استقراغ شدیدی می‌گیرد. دردی به سراغش می‌آید که از درد جان دادن هم بدتر است. بعد قلب می‌ایستد و همه چیز تمام می‌شود. تازه اگر درآن دقایق هم تصمیم بگیرد زنده بماند دیگر دیر شده است. و کار از کار گذشته، کمک ما اثری ندارد. برویم و بگذاریم درآرامش بمیرد.

در را باز می‌کنم که بروم. در آخرین لحظه درآستانه در می‌گوییم: با خانواده‌اش تماس بگیرید برای بردن جنازه.

نمی‌دانم تا چه حد این شیوه کارساز خواهد بود. می‌ترسم در ارزیابی شخصیت بیمار اشتباه کرده باشم. از خودم می‌پرسم: آیا مجازم روی جان دیگران به شیوه‌هایی تجربه نشده عمل بکنم.

پزشکیار دست و پایش را گم کرده است. دومین

کشیکی است که با هم می‌دهیم. هر دو نسبت به هم بیگانه هستیم. فکرش را می‌خوانم. اما خجالت می‌کشد چیزی بگوید. دلش مثل سیروس‌رکه می‌جوشد. بی‌قرار است. پیش خودش فکر می‌کند عجب دکتر بی‌خيالی است، در یک قدمی اش بیماری درحال مردن است اینجا با خیال راحت نشسته است چای می‌خورد و روزنامه ورق می‌زند.

ظاهر آرامم او را گول می‌زند، من بیشتر از او نگرانم، منتظرم که هرچه زودتر درمانم نتیجه بدهد. وگرنه ساعتی دیگر برای هرکاری دیر شده است، یکی دو بار تصمیم می‌گیرم به سروقت بیمار بروم اما جلو خودم را می‌گیرم که صدای «دکتر» گروهبان از اتاق مجاور مرا به خود می‌آورد. با گریه مرا به کمک می‌طلبد. نمی‌روم پزشکیار منظر است که من بدوم اما از جایم تکان نمی‌خورم. گویی نشنیده‌ام. نمی‌خواهم بیمار و پزشکیار متوجه شوند به درمانم ایمان علمی نداشته‌ام. پزشکیار که خونسردی مرا می‌بیند، کفری می‌شود. می‌روم و برمی‌گردد. در چشمانش شادی موج

میزند، با نگاهی از تحسین و عذرخواهی می‌گوید:
آقای دکتر می‌خواهد حرف بزند فقط با شما. می‌گوییم:
باشد. آمدم.

سیگاری روشن می‌کنم و به اورژانس می‌روم.
گروهبان با چشمانی پراشک می‌گوید: دکتر، ترا به خدا
کمک کن من یک شیشه والیوم خورد ها م. می‌گوییم: عجله
نکن ممکن است ساعتی دیگر تصمیمت عوض شود و به
این نتیجه بررسی که خودکشی درست بوده است. رو
به‌پزشکیار کرده و می‌گوییم: شما هم عجله نکنید، ممکن
است تصمیمش عوض بشود و تمام زحمات ما بی‌نتیجه
باشد اجازه دهید کمی دیگر فکر بکند، حداقل یک
ساعت دیگر.

نمی‌خواهم از اتاق بیرون بروم اما این‌طور وانمود
می‌کنم. در نگاه پزشکیار اعتراض موج میزند: این
دیگر چه صیفه‌ای است! مریض از خر شیطان پایین
آمده دکتر نمی‌آید! گروهبان از روی تخت بلند شده
است. می‌گوید: نه آقای دکتر، تصمیم عوض نمی‌شود، به
زن و بچه‌هایم رحم کن. این تصمیم اول و آخر من

است. میخواهم زنده بمانم. میپرسم: مطمئنی تصمیمت عوض نمیشود. میگوید: نه، به خدا نه.
به پزشکیار میگویم: برایش سرم وصل کن و آمبولانس را برای بیرون رفتن آماده کن.

پنج سال است ازدواج کرده، دو بچه دارد، پسری سه ساله و دختری یک ساله. نماینده درچهارهای واحد است. با فرماندهش درمورد حقوق درجهدارها درگیر شده است. بازداشتش کرده است، در بازداشت دست به خودکشی زده است.

شهر در تاریکی مطلق فرو رفته است. از ترس بمباران، تمام چراغها را خاموش کرده‌اند. چراغهای جلو آمبولانس خراب است. تنها چراغ سالم نورافکن بالای آمبولانس است. به راننده میگوییم: هر وقت جایی را ندیدی یک لحظه چراغ را روشن کن. و هر بار نورافکن را روشن میکند، سروصدای خاموش کن مردم به هوا میروند. تا به بیمارستان برسیم، گروهبان تمام زیروبم زندگیش را برایم میگوید: بالاخره میرسیم و یکراست به بخش مسمومین میرویم. میگوییم: اینجا دو جور

رفتار میکنند یا خودت پارچ پرمنگنات را سر میکشی یا دستهایت را میبندند و با قیف توی معدهات خالی میکنند. خوب با کدامیک هستی؟ میگوید: با اولی. کمی ترسیده است. میگوییم: نترس من اینجا هستم. کار زیاد طول نمیکشد، چون زمان زیادی از خوردن قرص‌ها نگذشته است، نیازی به بستری شدن وجود ندارد. بقیه کارها را در واحد خودمان میتوانیم بکنیم.

سوار آمبولانس میشویم و راه میافتیم. به نزدیکی‌های میدان انقلاب که میرسیم به ساعتم نگاه میکنم از وقت شام گذشته است. به رانده میگوییم، جلو اولین ساندویچ فروشی ترمز کند.

مکانیک آدم

امروز هم از رفتن خبری نشد. می‌ترسم جنگ تمام بشود و ما هنوز درحال تدارک سفر باشیم. از این که امروز اعزام نشدیم زیاد هم ناراحت نبودم، چرا که درد دندان جایی برای درد انتظار نگذاشته بود. از زور درد به‌زمین و زمان بد می‌گفتم و بیش از همه به خودم، از بی توجهی به‌سلامتی‌ام. نمیدانم از چه زمانی و چرا این باور در من جا گرفت که نبایست برای سلامتی ام زیاد اهمیت قائل باشم.

از پادگان که آدم یکراست رفتم دندانپزشکی. روی دربا خط خوش نوشته شده بود لطفاً زنگ بزنید، زورم گرفت. مشت را کشیدم به جان درِ خوش قد و بالای دندانپزشکی. عجب دری! باید چویش را از فرنگ آورده باشند. اگر زودتر باز نشده بود با پوتین‌های نظامی ام

حال در را حسابی جا می‌آوردم که منشی به داد در بی‌زبان رسید، باز هم با همان ادا و اطوار مکش مرگ ما. مرا که با لباس نظامی می‌بینند راه باز می‌کند. می‌پرسم: دکتر هست؟ می‌گوید: بله، بله. بفرمایید. بدون در زدن وارد اتاق می‌شوم، حسابی کفری هستم. منتظرم چیزی بگوید تا بخوابانم در گوشش.

بی‌مقدمه شروع می‌کنم: این درد از دیشب تا به حال مرا بیچاره کرده است، مشت مشت قرص خورده‌ام و همه‌شان بی‌فایده. پس شما دیروز چکارکردید، می‌خواهم چیز دیگری بگویم. اما بقیهٔ حرفم را می‌گذارم برای بعد. می‌خوابم تا نگاه کند. اشتباهی پر کرده است، دندان بغلی‌اش را دستکاری کرده است درحالی‌که با سوندش به دندانم می‌زنند می‌گوید: پوسیدگی به ریشه‌اش رسیده است. باید روتکانال شود و حداقل یک هفتۀ کار دارد. کارد بزنند خونم درنمی‌آید. این همه درد، کلی پول، با این وقت تنگ که هر لحظه امکان اعزام وجود دارد.

می‌گوییم: بکش، وقت ندارم. حالیش نمی‌شود.

میخواهد مرا قانع کند و من کفریام، گوشم بدھکار
این حرفها نیست تنها دلم میخواهد بخوابانم
درگوشش. میگوییم: آقای دکتر من جایی میروم که
زنده بیدندان بهتر از مرده با دندان است. اگر زنده
برگشتم، با یکی دو دندان کم و زیاد هم میتوانم زندگی
کنم. اگر مُردم که دیگر خیالی نیست، در آن دنیا نکیر و
منکر کاری به کار دندان ندارند. خانم منشی با تعجب
مرا نگاه میکند.

معطل نمیکند، حرف اول و آخر را زدهام. کلبتین را
برمیدارد، و دندانم را از ریشه بیرون میکشد. آخر هم
نمیگوییم. تنها دسته صندلی را در دستانم فشار
میدهم. از اتاق میزنم بیرون تا دستمزد جناب دکتر را
به خانم منشی بپردازم و راحت شوم. دکتر از اتاقش
بیرون میآید میگوید: از آقای دکتر پولی نگیرید.
مشی تعجبش صد چندان میشود. به نوشته پرونده
نگاه میکند: شغل: مکانیک. خودکارش را میگیرم و جلو
مکانیک مینویسم آدم. پول را میگذارم و خودم را پشت
در چوبی خوش نقش و نگار مطب گم میکنم.

روز اعزام

امروز دهم مهرماه است. بالاخره طلسم آماده باش شکست و آماده رفتن شدیم. پادگان یکپارچه جوش و خروش است. هر کس مشغول به کاری است. سوار می‌کنند. پیاده می‌کنند. آمار می‌گیرند تا چیزی از قلم نیفتند. من و حمید و سایلمان را در آمبولانس می‌گذاریم و منتظر می‌شویم تا فرمان حرکت داده شود. فرمان داده می‌شود و سوار می‌شویم. رغبتی به حرف زدن نداریم، نه من، نه حمید و نه راننده. فکر می‌کنم آن دو نیز به سرنوشتی می‌اندیشند که چون تخته پاره‌ای ما را با خود می‌برد، به جایی که ما هیچ گونه شناختی از آن نداریم. دل شوره غریبی در من به پا شده است. صف بلند خودروها توجه عابران را برمی‌انگیزد، مردم برای گذران زندگی خود به شتاب در گذرنند. گهگاه عابری می‌ایستد دستی تکان می‌دهد و می‌رود. پاسخ

می‌دهم. برای اولین بار است که احساس می‌کنم به این دست تکان دادن‌ها و لبخندهای پر عاطفه نیازمند. می‌خواهم بدانند که به کجا می‌روم و چرا. اما کو مجال و فرصت تا ناگفته‌ها گفته شود. چگونه، با چه زبانی و چرا. حال غریبی دارم که خود از آن سر درنمی‌آورم. نگاهم به مردم و خیابان‌ها با روزهای قبل فرق کرده است. مثل آدمی شده‌ام که اولین بار چشمش به این مردم و دکان‌ها افتاده است. ولع عجیبی دارم. می‌خواهم همه چیز و همه کس را در حافظه خود ثبت کنم. می‌ترسم این نگاه و دیدار آخرین باشد. یکباره غمی غریب سراسر وجودم را فرا می‌گیرد.

به دپوی کرج می‌رسیم. باز همان شور و غوغای برپا می‌شود. خودروها و وسایل را یک یک سوار واگن‌ها می‌کنیم. می‌رویم و می‌آییم تا روز از نفس می‌افتد. و خورشید می‌رود تا در منزلگاهی دیگر شب را بیتوه کند. و بالاخره نوبت به ما می‌رسد. سوار می‌شویم. به اولین کوپه که می‌رسم بار و بندیلم را رها می‌کنم و می‌خوابم. چشم که باز می‌کنم چیزی در من می‌جوشد. دشت‌ها و

کوهها و کوهپایه‌ها همه آشنا به نظر می‌رسند.

خانهٔ پدری

باد خنک صبح‌گاهی یادی آشنا را در من زنده می‌کند.
کودکیم را، غمها و شادی‌هایم را در ماورای این تپه
ماهورها و در پس سواد شهری که برایم بیگانه نیست،
آشنا است. سال‌های کودکی و نوجوانی مرا در خود
دارد. به شهر صنعتی می‌رسیم با لوله‌ها و دودکش‌های
بلندش که در دل آسمان قد کشیده است. و دود همچون
غول‌های آدمخوار از آن‌ها زبانه می‌کشد. ساختمان‌ها،
جاده‌ها همه و همه بوی آشنا دارند.

من طول و عرض این جاده‌ها را صدھا بار رفته و
برگشته‌ام. روزگاری این منطقه خارستان و تپه ماهور
بود، بیابانی برهوت، تَف زده و خشکیده. آن روزها، من
در لابلای این خانه‌ها که ساکنانش اکنون چنین بی‌غم
خفت‌اند، هزاران جام آب به دست کارگران تشنۀ داده‌ام.

سال‌ها در این بیابان سقای تشنه لبانی بوده‌ام که هیچ کدام‌شان از این خانه‌ها نصیبی نبرده‌اند. اکنون یا در زیر خاک رها از غم زندگی خفته‌اند یا از کار افتاده گدایی می‌کنند. بی‌دریغ، بی‌هیچ کینه و حسدی در سرما و گرما این دیوارها را بالا برند تا دیگران ببینند و از آن استفاده کنند. و اکنون این گسترهٔ آباد در چشم‌انداز من است. زادگاهم مرا به خود می‌خواند. دلم می‌خواهد به آرامی از پشت شیشه‌های غبار گرفته گوپه‌ام به تمامی آن سال‌های رفته با همهٔ غم و شادی‌هایش، دربه‌دری و آوارگی‌هایش بگریم. به آن سال‌هایی که دستان کوچک من توان بلند کردن کیسه‌های سیمان را نداشت. و شب تا صبح در کابوس هزاران کیسهٔ سیمان خواب برمن آشفته بود.



به ایستگاه می‌رسیم. از این همه جمعیت تعجب می‌کنم. خبر آمدن ما را از کجا شنیده‌اند. چه سودی عایدشان می‌شود که در این صبح زود جمع شده‌اند چرا؟

قطار با نفس‌های بلند و کشیده می‌ایستد. بچه‌ها یک یک پیاده می‌شوند و مردم آن‌ها را بغل گرفته می‌بوسند، غریبه و آشنا را. گویی فرق نمی‌کند. دیوارهای فاصله برداشته شده است. دلم طاقت نمی‌آورد. پیاده می‌شوم. می‌خواهم برای آخرین بار هوای آشنای زادگاهم را در سینه‌هایم جای دهم. شاید دیگر فرصتی برای این دیدار باقی نباشد. شاید گلوله‌ای در آن سوی کوهها انتظار مرا بکشد. یقه اورکتم را بالا می‌کشم تا شناخته نشوم. نمی‌خواهم مادرم از رفتمن به جبهه باخبر بشود. نمی‌خواهم آسایش پیرزن را برهم بزنم. کمی قدم می‌زنم. هوای خنک ایستگاه را چون شربت گوارایی می‌بلعم. دوباره به دوردست خاطره‌ها می‌روم. به آن روزهایی که در درازای این خط نان قندی می‌فروختم. درس می‌خواندم. می‌دویدم. بازی می‌کردم. به دنبال پیچ و مهره‌های فرسوده می‌گشتم تا با فروش آن‌ها شکم گرسنه‌ام را سیر کنم.

صدای دکتر - دکتر مرا به خود می‌آورد. منصور است. از بچه‌های محلی‌مان است. همیشه با لبخند از

دوستی‌اش با من که اکنون به قول او کسی شده‌ام یاد می‌کند. مدام قول و قرار می‌گیرد که او را فراموش نکنم و به منشی‌ام بگویم من منصور نامی را نمی‌شنانم. مرا در آغوش می‌گیرد. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. می‌گوید: برویم سراغ پدرت. دستش را می‌گیرم، با تعجب مرا نگاه می‌کند. می‌گوییم: نه، نه اصلاً پدر و مادرم نباید بفهمند من به جبهه رفته‌ام، به آن‌ها چیزی نگفته‌ام. از او قول می‌گیرم که شتر دیدی ندیدی! حسین یکی دیگر از هم محلی‌های از راه می‌رسد. کار خراب می‌شود. چاره‌ای نمی‌بینم جز آن‌که به برادرم اطلاع بدهم تا حداقل او در جریان به جبهه رفتن من باشد. با ماشین یکی از بچه‌های محل راه می‌افتیم. تقی پسر مولود کور مسافرکشی می‌کند. می‌گوید: دکتر جون خیالت راحت باشد. تا اون سردنیا هم که بخواهی می‌برمت اما من باور ندارم که این ابوقراضه مرا بتواند به مرکز شهر نزد برادرم برساند.

برادرم که مرا در لباس نظامی می‌بیند، خشکش می‌زند، با یراق و حمائل و بند و بساط. می‌گوییم: عجله

نکن به ایستگاه برویم. قطار هرآن ممکن است حرکت کند. پاک گیج شده است. قطار! ایستگاه! حرکت! می‌گوییم بین راه توضیح می‌دهم. ماشین تقی خاموش شده است و خیال روشن شدن ندارد. تعجب می‌کنم که چگونه با این ماشین مشدی مدلی مسافرکشی می‌کند. می‌گوید: شما بروید، من خودم را به ایستگاه می‌رسانم، استارتیش خراب شده است. خدا حافظی می‌کنم و با ماشین دیگری به طرف ایستگاه راه می‌افتم. می‌گوییم: داوطلب رفتن به جبهه شده‌ام. همین الان درحال حرکت هستیم. فقط تو درجریان باش که اگر برایم اتفاقی افتاد خانواده را درجریان بگذاری. به محض رسیدن، آدرس خودم را برایت می‌فرستم.

می‌پرسد: چیزی لازم نداری؟ ساعتم را درموقع حرکت جا گذاشتم. می‌گوییم: ساعت ندارم. تا برادرم ساعتش را باز کند، راننده تاکسی ساعتش را به طرف من دراز می‌کند. نمیتوانم بپذیرم، اما شرمنده محبتش می‌شوم. قطار هنوز حرکت نکرده است. برادرم را با دوستم

آشنا می‌کنم. حمید رو به برادرم کرده و می‌گوید: جناب، این برادرت دیوانه است. خودش با دست خودش راهی سفر شده. شما یه چیزی بهش بگویید. برادرم نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: من خودم بهش گفته‌ام داطلب شود. ما وظیفه داریم از میهنمان دفاع کنیم. خودم هم داطلب شده‌ام. خیلی خوش می‌اید. انتظار چنین برخوردي را نداشتم. می‌بوشم و قطار با سوت بلندش نغمه جدایی را در ایستگاه می‌پراکند. از قطار پیاده می‌شوم تا از همه کس و همه چیز خداحافظی کنم. چون نگین انگشتتری مرا درمیان می‌گیرند همه کسانی که با من در یک کوچه و یک شهر بزرگ شده‌اند. و اکنون با نگاه گرمشان مرا بدرقه می‌کنند. عکاسی می‌آید و به عنوان یادگاری عکسی می‌گیرد. راننده قطار خودش را می‌رساند. عکس را مرور می‌کنم. نمی‌دانم توانسته است زیبایی و شکوه این لحظه را ثبت کند یا نه. به سختی برادرم را درآغوش می‌فشارم. می‌خواهم به او بگویم که چقدر او را، این ایستگاه را، این هوای پاک را، این کوچه پسکوچه‌های آشنا را دوست می‌دارم. اما

نمیتوانم.

قطار به آرامی سرعت میگیرد و برادرم سرش را
برمیگرداند تا من چشمان پراشک او را نبینم.

استقبال با شکوه

قطار نفیرکشان دامن دشت را میشکافد و به جلو
میرود. سوت قطار به سکوت پاک دشت پنجه میساید.
روستاییان در مزارع شان مشغول بکارند. با شنیدن
سوت قطار دست از کار میکشند. شادمانه نگاهی
میکنند و دست تکان میدهند. در حرکت
دستهای شان صمیمیتی ناشناخته ولی ملموس موج
میزند. ذهنم سرشار از خاطرهای و یادها است. هنوز
در کوچه پسکوچه‌های زادگاهم گشت میزند. اما نگاهم
بر زنان و مردان مهربان روستایی است که در گستره
دشت کار میکنند. زمین‌های به بار نشسته تا دامنهٔ

کوه خود را کشانده و کوهها چون نگاهبانانی مزارع را در خود گرفته‌اند. تا چشم کار می‌کند سبزه و سبزی است. و خوش‌های پرباری است که نشان کوشش و رنج‌های روستاییان را دارد. در حال و هوای کوهها و مزارع و روستاییان هستم که سواد قریه‌ها در نشانه‌های ایستگاهی دیگر رنگ می‌بازند.

ایستگاه الیگودرز به ما خوشامد می‌گوید، با ساز و سرنا و دهل. روستاییان با صمیمتی تمام پای می‌کویند. و از ما چون ناجیانی استقبال می‌کنند. احساس می‌کنم این محبت‌ها بر دوشم سنگینی می‌کند. نمی‌دانم مستحق چنین استقبالی هستیم یا نه. دیگران را نمی‌دانم. اما در مورد خودم مطمئن نیستم. می‌ترسم عمرم کفاف آنرا ندهد که پاسخگوی این محبت‌ها باشم. در این فکرم که چطور این مردم را به حال خود نمی‌گذارند. مردم صاف و ساده‌ای که چیزی از کسی نمی‌خواهند و تنها کف دستی زمین می‌خواهند تا بکارند، درو کنند، گوسفند‌هایشان را پروار کنند و نان و دوغی فراهم بیاورند. از جان این مردم چه می‌خواهند؟

دستهای آشکار و پنهانی که سفره این مردم را بینان میخواهند. ذخایر غنی‌شان را حق پدری خود می‌دانند. مگر این جنگ در راستای کدام منافع تحمیل شده؟ مردمی که به کفی نان قناعت می‌کنند. آب کم می‌جویند تا تشنگی به دست آورند. آزارشان به موری نمیرسد که شاعرشان سعدی است و عارفشان مولوی، سودای کدام حکومت و کدامین سرزمین را در مخیله‌شان پرورانده‌اند که چنین از زمین و آسمان برجان و مالشان آتش می‌ریزند و چرا؟ در طول تاریخ، این مردم با کدام ملت و حکومت سرستیز داشته‌اند؟ جز آنکه خواسته‌اند زندگی کنند. با کمترین امکانات کاشته‌اند و از کاشت خود شکم دیگران و دیگرتران! را سیر کرده‌اند. غارت شده‌اند، به اسارت رفته‌اند اما باز سربرآورده‌اند و در پس هر ایلغاری باز دست از این خاک نشسته‌اند. و با ادب و فرهنگ‌شان مهاجمان وحشی را رام کرده‌اند و این‌بار به چه بهایی و درجه زمانی؟ این سؤالی است که از شروع سفر به روح و جانم چنگ می‌زند.

از ما با نان خوشمزه روستاوی به همراه سیبزمینی

پخته و تخم مرغ آبپز پذیرایی می‌شود. آنقدر همه چیز
بجا و زیبا است که گویی برای یادگاری تدارک شده‌اند
تا حسرت و دریغ‌شان بماند برای روزهایی که هر کدام
از این اجزاء آرزویی است. تا قطار برای حرکت آماده
شود گشتی در شهر می‌زنیم. قسمت عمده شهر در یکی
دو خیابان خلاصه می‌شود. دکان‌هایی پر از مایحتاج
زندگی، ساده و صمیمی. برآورده‌کننده نیازهای سنتی
ایرانی، خالی از هرگونه مظاهر زندگی نوین اروپایی.
هرچقدر چشم، چشم می‌کنم در دکان‌ها دستاوردهای
زندگی جدید را نمی‌بینم و چه بهتر. این مردم پاک و
ساده چه نیازی دارند به شکلات و رنگ مو و تیشرت و
صدما کوفت و زهرمار دیگر. چه خوب که هنوز زندگی را
صرفی فضای پر از تلاش این روستاهای و شهرک‌ها را
آلوده نکرده است. و اگر هم کرده است چندان چشمگیر
نیست. برخلاف شهرهای بزرگ، که از سر تا نوک
پایی‌مان فرنگ و فرنگی است. حتی در پارهای موارد
کاتولیکتر از پاپ!

قطار نفس تازه می‌کند. چون اسب تیزپایی، سم به

زمین می‌کوید و ما به سوار شدن می‌خواند. دخترکی پنج-شش ساله با گیسوان طلایی و دسته گلی در دست برای خدا حافظی یکراست به طرف من می‌آید. گویی از آن دورها مرا نشانه گرفته است. اما چرا من؟ آن هم در میان این همه مسافر. شاید رنگ آشنایی در چشم‌هایم دیده است. چشمان آبی من و او. اما چشمان او زیباتر است. در صورتش خیره می‌شوم. چه زیبایی معصومانه، بکر و دست‌نخورده‌ای در زیر این لباس‌های کثیف و کله پنهان شده است. می‌خواهم ببوسمش به خاطر تمامی کودکانی که در این سرزمین به دنبال جان‌پناهی می‌گردند و نمی‌یابند، اما از آن همه چشم که مرا نگاه می‌کنند، شرمزده می‌شوم. با خجالت دست بر موهای طلایی‌اش می‌کشم. گل را می‌بویم. عطر و حشی‌اش جانم را به وجود می‌آورد. یکباره احساس می‌کنم در من چیزی متولد می‌شود. بر می‌خیزم. نمی‌خواهم چشمان پر از اشکم را ببیند. از بلندگوی ایستگاه آوایی گرم و شیرین پخش می‌شود. «دایه دایه... وقت جنگه.» قطار چون ماری خود را در دل

کوههای سر به فلک کشیده لرستان مخفی می‌کند.
کوههایی که چون غولهای افسانه‌ای قد کشیده‌اند و
گردن فراز ما را در خود جای می‌دهند. اما هنوز
محسور نگاه دخترک مو طلایی‌ام.



قطار با تکان‌هایی می‌ایستد. قطار دیگری در راه است. از اندیمشک حرکت کرده است. ما باید در این ایستگاه بایستیم تا آن قطار از راه برسد. پس از ساعتی انتظار، از راه می‌رسد. پُر از مجروح و بیمار. نخستین سری مجروجین جنگ. تمام کوپه‌ها لباب از مجروح و نیمه‌جان. به یکباره تمامی شادی‌های مان رنگ می‌بازد. عفریت جنگ چهره نشان می‌دهد و بر قلب‌های ما چنگ می‌زند. قطار با خودش بوی باروت و مرگ را در فضا می‌پراکند. حرکت می‌کنیم. سیاهی شب یکباره کوه و دشت و بیابان را می‌باعد. سیاهی کوهها، وحشتی غریب می‌افریند. حرکت قطار یکنواخت می‌شود و چشم‌ها گرم می‌شود و ذهن‌های آشفته می‌رود تا قرار بگیرد، که

صدای انفجاری مهیب خواب را از چشم دشت
میپراکند. و قطار با تکان‌های شدیدی می‌ایستد.

صبح بی‌خروس!

دیشب از ما استقبال باشکوهی به عمل آمد. در دل شب
آتشی شعله می‌کشید و صدای تُندری برمنی خاست.
درست و حسابی وحشت کرده بودیم. سراسیمه از قطار
پایین پریدیم و سنگر گرفتیم. تصورمان این بود که به
قطار حمله شده است. چشم، چشم را نمی‌دید. جز
دهانه توپ‌ها که گاه شب را به آتش می‌کشید. بقیه
تاریکی مطلق بود. توپها که خاموش شدند، لشگر سرما
به تاخت و تاز مشغول شد. تا پوست استخوان نفوذ
می‌کرد. اما از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. جرأت
روشن کردن سیگار هم نداشتیم. می‌ترسیدیم آتش
سیگارها موضع ما را به دشمن نشان دهد. تا صبح
لرزیدیم و دم برنیاوردیم. بالاخره صبح آمد. بدون آنکه

خروس بخواند. چرا که آتش جنگ خروس و صاحب خروس را از شهر و دیارشان رانده بود. حالت غریبی داشتیم. تا صبح جانمان به لب آمده بود به تصور اینکه در بیابان‌های اندیمشک مورد حمله قرار گرفته‌ایم، منتظر بودیم که چشم باز کنیم دشت و صحرا ببینیم. اما متحیرانه دیدیم در داخل شهر هستیم و خانه‌ها در چند قدمی‌مان بودند. کافی بود گامی بر می‌داشتم و در پناه دیوارها و خانه‌های تخالیه شده قرار می‌گرفتیم اما تاریکی مطلق شب به ما این اجازه را نداد.



راه می‌افتیم. قبل از اینکه دوباره حرکت بکنیم باید کاری بکنم. دیشب، هنگام پیاده شدن از قطار شلوارم پاره شده بود و حالا باید شانس می‌آوردم و خیاطی می‌یافتم. هرچقدر بیشتر می‌گردم کمتر می‌یابم. نه رهگذری و نه کاسبی، گویی شهر مردگان است. اکثر مردم شهر را تخالیه کرده‌اند. فکر نمی‌کردم اوضاع به این خرابی باشد. تصورم از جنگ، درگیری در مناطق

مرزی بود نه در داخل شهرهای جنوبی. بالاخره می‌یابم که جوینده یابنده است. مرد میان سالی از شکاف در حیاطش ناباورانه مرا نگاه می‌کند. به طرف در میروم. در پشت در چوبی حیاط پنهان می‌شود. صدای نفس هایش را از پشت در می‌شنوم. در می‌زنم و می‌گویم: دل آسوده دار که به تقاضای کمک آمده‌ام تنها سوزنی و نخی ما را بسنده می‌کند. مدتی می‌گذرد، در باز می‌شود. در نگاهش ترس و ناباوری موج می‌زند. برایش می‌گویم که از کجا و پی چه کاری آمده‌ایم. و او معرضانه می‌گوید: ولک چرا این‌قدر دیر؟ چیزی نمانده بود اندیمشک و دزفول را بگیرند. تمام زندگی‌مان از بین رفت. شما تا بهحال در تهران چه می‌کردید؟

مانده‌ام که چه جوابی بدhem. خودم هم نمی‌دانم تا به حال کجا بوده‌ایم و چه می‌کردیم. از خودم می‌پرسم وقتی این بیچاره‌ها از جلو تانکهای عراقی فرار می‌کردند ما کجا بودیم و چه می‌کردیم. چطور تدارک چند ماهه عراق را در مرز ندیدیم. چطور غرش تانکها ما را از خواب بیدار نکرد و شاید شنیدیم و خود را به

نشنیدن زدیم. چه می‌دانم کجا بودیم و چه می‌کردیم.
می‌پرسم: زن و بچه‌هایت کجا یند؟ می‌گوید: زودتر
فرستادم تا اگر عراقی‌ها به اندیمشک رسیدند اسیر
نشوند. آخه غیرت ما چطور قبول می‌کند زن و
بچه‌هایمان به اسارت بروند. خوب مرگ برای آدم فرض
است.

کار خیاطی تمام شده است. می‌خواهم قدری پول
بدهم. می‌دانم با این اوضاع و احوال بی‌نیاز نیست.
اما از غرورش می‌ترسم. تشکر می‌کنم. با انگشت
دوردست‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید: عراقی‌ها آن‌جا
هستند گویی آن‌ها را می‌بیند در نگاهش خشم و غصب
موج می‌زند، می‌گوید: بیرونش می‌کنیم. به نجوا. نمیدانم
با خودش حرف می‌زند یا مخاطبیش من هستم. صدای
دویدن کسی می‌آید، برمی‌گردم حمید نفس‌زنان می‌آید:
پسر کجا ی؟ همه جا را دنبالت گشتم. و نفسی تازه
می‌کند.

- واحد منتظر توست فکر کردند گم شده‌ای.



تمام خودروها، جیپ‌ها، آمبولانس‌ها در یک خط آماده حرکت‌اند. راه می‌افتیم. از خیابان‌های خلوت شهر می‌گذریم و راهی سمت و سویی می‌شویم که مرد میانسال اندیمشکی نشان داد. به پلیس راه می‌رسیم. اما از پلیس راه تنها تابلویی باقی است. مسافری نمانده است که راهی باشد و پلیسی. هرچند که این راه یکراست به دهان اژدها می‌رود. از شهر خارج می‌شویم. اما به کجا؟ معلوم نیست. آنقدر جلو می‌رویم تا سروکله سنگرهای تانکها پیدا می‌شود. دشت در زیر نور خورشید مثل آینه می‌درخشد. تا چشم کار می‌کند دشت سطح دامن کشیده است، بدون هیچ پستی و بلندی. به حمید می‌گوییم: فکر می‌کنم تا عراق همین‌طور صاف و بی‌آبله باشد که ناگاه زمین زیر پای مان به لرزه درمی‌آید. چیزی نمانده است که آمبولانس واژگون شود، انفجار و دود همه چیز را به هم می‌ریزد. از آمبولانس بیرون می‌آیم و سنگر می‌گیرم. از نظم خودرها خبری نیست. هر خودرویی به سویی منحرف و به امان خدا

رها شده است. گویی برطبیل بزرگی می‌کویند. و حاصل آن کوبیدن در دوردست‌ها، برای ما نفیر گله و انفجار است. گله‌های توب امان نمی‌دهد تا بیندیشیم چه خاکی برسرمان کنیم. در این میان سروکله سرهنگی پیدا می‌شود دستپاچه و مضطرب. با داد و فریاد که شما در اینجا چه می‌کنید؟ به حمید می‌گوییم: معلوم است که ما اینجا چکار می‌کنیم! معلوم می‌شود ما را اشتباهی به اینجا آورده‌اند. راهنمای ما را به جای واحد دیگری گرفته است. و این ورود نابهنه‌گام خواب خوش عراقی‌ها را برهم زده است. از همان راهی که آمده‌ایم برمی‌گردیم. مثل تیری که از چله کمان خارج می‌شود. می‌خواهیم هرچه زودتر از تیررس دشمن خارج شویم. به پلیس راه که می‌رسیم نفس راحتی می‌کشیم. به حمید می‌گوییم: فکر نمی‌کردم عراقی‌ها اینقدر نامرد باشند که تا اینجا هم ما را دنبال کنند. حمید می‌گوید: نه اینقدرها هم نامرد نیستند فقط می‌خواستند تذکر بدھند که بفهمید به کجا آمده‌اید. پیک نیک نیست که در این بیابان جولان بدھید. می‌گوییم: چرا به من؟ می‌گوید:

خوب شاید از طریق ستون پنجم فهمیده‌اند که جنابعالی تنها داومطلب این واحد بوده‌ای. می‌گوییم: خوب، اگر پیغام این بود دریافت کردم.

به شهر می‌رسیم و منتظر می‌شویم تا راهنمای بعدی بیاید. راهنمای می‌آید. تقسیم می‌شویم. و ما برای برقرار کردن بهداری لشکر به بیشهزاری میان دزفول و اندیمشک هدایت می‌شویم. به محض رسیدن دست به کار می‌شویم. هرچه زودتر باید بیمارستان صحرایی برپا شود. هنوز به خودمان نیامده‌ایم که بومب، بومب. باز هم انفجار و زمین لرزه‌های شدید. دوباره فرار هرکس به سویی. غریزی. با همان نیروی مرموزی که از هزاران سال پیش در وجودمان رخنه کرده است و در طول هزاره‌ها جان پدرانمان را حفظ کرده است. چند انفجار دیگر و سکوت. مطمئن که می‌شویم از گوشه کنار می‌آییم و دست و پایمان را جمع می‌کنیم. در اینجا دیگر انتظار چنین استقبال باشکوهی! را نداشتیم آن هم از پشت. باورم نمی‌شود. یعنی از اندیمشک به ما حمله کردند؟! از حمید می‌پرسم. می‌گوید: بفهمی، نفهمی از

اندیمشک بود شاید هم از تهران! می‌گوییم: آخه دشمن روبه‌رو است. می‌گوید: از کجا می‌دانی؟! اعتراض می‌کنم. حال و حوصله شوخی ندارم، که چند نفری از راه می‌رسند. می‌پرسم: چه شده است؟ می‌گویند: دنبال ستون پنجم می‌گردیم. همین‌ها یی که با خمپاره به شما حمله کردند. چیزی نمانده است که از تعجب شاخ دربیاورم. می‌پرسم: چطوری؟ مگه ممکنه؟ می‌گویند: خیلی ساده است با وانت به نزدیکی شما می‌آیند یک قبضه خمپاره ۶۰ در وانت دارند. چند گلوله شلیک می‌کنند و می‌رونند. رو به حمید می‌کنم و می‌گوییم: بدجایی آمده‌ایم، نه از جلو امنیت داریم نه از عقب. حمید با خنده می‌گوید: تو یکی که حقّت.

بهداری صحرایی

بیل و کلنگ‌ها یی که با آن همه اکراه در تهران تحويل گرفتم به کار می‌آید. برای برقرار کردن بیمارستان

صحرایی می‌بایست بلندی‌ها را هموار کرد تا چادرها
قرار بگیرند و این کار مستلزم تلاش همگانی است.
دریغم می‌آید که در این کار گروهی دست به جیب به
کناری بشینم و نظاره‌گر باشم. دست به هم که می‌دهیم
با چند روز کار کردن جدی چادرها برپا می‌شود. در
مرکز چادر بزرگ و دورتادور چادرهای حاشیه‌ای که ما
باشیم.

اولین شبی است که در کیسه خواب آرام می‌گیرم. کم
کم رختخواب گرم و راحت خانه را فراموش می‌کنم. از
امشب تا روزی که برای هیچ کدام از ما معلوم نیست
خانه ما در همین تپه ماهورها و رختخواب ما همین کیسه
خواب است. حسابم را با خودم روشن کرده‌ام. آنقدر
خسته ام که نمی‌فهمم چگونه صبح می‌شود.

صبح با تکاپوی بی‌وقفه همگی آغاز می‌شود. جای
آرام و قرار نیست. می‌دانیم که سیل بیماران به زودی
سرازیر می‌شود. باید آماده پذیرش این هجوم باشیم و
هستیم. به همین خاطر این راه دراز را آمده‌ایم.

اولین سری از راه می‌رسند. ما منتظر مجروح و

زخمی هستیم، اما همگی بیماران معمولی هستند؛ بیشتر اسهال و استفراغ، کمی سرماخوردگی و سردید. ماندنی‌ها می‌مانند و رفتتی‌ها می‌روند. و چادر بزرگ شکل و شمایل بیمارستان پیدا می‌کند. از شدت فعالیت همگی خسته می‌شویم. فرصت سرخاراندان نیست. از چادر بهداری بیرون می‌زنم تا سیگاری روشن کنم. جیپ لندوری به شتاب از گرد راه میرسد. در پشت خود کوهی از گردودخاک به هوا می‌کند. به طرف جیپ می‌دوم. باید حامل بیمار بدحالی باشد که چنین بی‌قرار می‌آید. نگاه می‌کنم. در صندلی جلوکسی نیست. باید در قسمت عقب جیپ باشد. دستگیره را می‌چرخانم. آدم مچاله شده‌ای رها می‌شود. جا می‌خورم. چیزی نمانده است که روی زمین ولو شود. میان زمین و آسمان بغلش می‌کنم. بوی خون تازه حالم را دگرگون می‌کند. در میان دست‌هایم جابه‌جایش می‌کنم. سرش به کناری می‌رود. گویی با اره از بالای ابروانش کاسه سرش را جدا کرده‌اند. چشم‌هایش در حدق نیست. گویی بر صورتش صورتکی مقوایی زده‌اند. ترکش توب همه چیز را با خود

برده است. خون تازه و داغش تمام دستهایم را می‌پوشاند. احساس می‌کنم چادرها درحال چرخیدن هستند و این گردش کم کم وسعت پیدا می‌کند، کوه و دشت و تپه‌ها همین طور می‌چرخند و می‌چرخند تا آسمان نیز به چرخش درمی‌آید. چشم که باز می‌کنم نه از جیپ خبری است و نه از جنازه. تنها خون ماسیده‌اش بردستانم سنگینی می‌کند.

در امتداد خط

مأمور می‌شوم در طول خط مقدم ایستگاه‌های امدادی برقرار کنم. نیروهای خودی از پلیس راه تا نزدیکی‌های سایت مستقر هستند. اولین واحد را در نزدیکی‌های پلیس راه مستقر می‌کنم. واحدهای بعدی در نزدیکی‌های کرخه و همین طور می‌روم تا به نزدیکی‌های سایت نیروی هوایی. تنها راه ارتباطی دو سوی رودخانه در این جبهه پل نادری است. پلی است بزرگ و فلزی. و در این فکرم چرا تا به حال نیروهای عراقی تصمیم نگرفته‌اند آنرا منهدم کنند. مدتی است که نیروهای مهندسی قرار است چند پل شناور روی رودخانه ایجاد کنند، اما هنوز نگرده‌اند.

از اندیمشک تا آخرین سنگرها راه درازی نیست. بارها از خودم پرسیده‌ام چرا در نابسامانی‌های روزهای اول جنگ نیروهای عراقی گامی فراتر نگذاشته‌اند. جلو

آنها که نیرویی نبوده است، و گرنه نمی‌توانستند بدین سادگی تا نزدیکی‌های اندیمشک بیایند. چرا نیامندن تا با گرفتن اندیمشک و دزفول - دو شهری که حکم گلوگاه جنوب را دارند - کار استان خوزستان را یکسره کنند؟ آن طور که در افواه مشهور است ترسیده‌اند. گویا عراقی‌ها به این عقب‌نشینی سریع نیروهای ایرانی مشکوک شده بودند. و پنداشته‌اند که دامی در کار است. غافل از آنکه نه دامی در کار بوده است و نه تاکتیکی. آن طور که گفته می‌شود دستور تخلیه پایگاه هوایی دزفول هم داده شده بود. هر بار که به سقوط اندیمشک و دزفول فکر می‌کنم کوههای سر به فلک کشیده لرستان در جلو چشمانم ظاهر می‌شوند. گذر از این کوهها غیرممکن است اما تا همینجا هم که پیشروی کرده‌اند با خود مرگ و ویرانی آورده‌اند. مزارع و کانالهای آبرسانی بدون صاحب شده و هر روز در زیر صدھا گلوله توپ و تاروپودشان بیشتر از هم گسیخته می‌شود و دام مرگ بیشتر گستردہ می‌شود. گاو میش‌هایی که روزی منشاء زندگی و اقتصاد برای

مردم این سامان بوده‌اند، سرگردان و آواره مورد اصابت ترکش‌های مرگبار قرار می‌گیرند و از بین می‌روند. با چشمان ترسان و مضطرب‌شان دشمن غدّاری که قصد جان‌شان کرده است می‌جویند، اما نمی‌یابند.

با همه این زشتی‌ها، صبح همچنان زیبا و فرح‌بخش آغاز می‌شود، خورشید مثل روزهای گذشته به دریغ و به توجه به دشمنی‌ها دشت را روشن می‌کند و زندگی را به جای کشتزارها و باغها، به سنگرها و خاکریزها ارزانی می‌دارد. سکوت ناپایدار همچون حبابی شکننده سراسر دشت را احاطه می‌کند، اما دیری نمی‌گذرد که با انفجار اولین گلوله اعصاب دشت متشنّج می‌شود. زمین می‌لرزد. و نبض زمین به کویش درمی‌آید.



روز نخست به خبر از همه جا وارد حلقة آتش می‌شوم. دو طرف سرگرم تبادل آتش‌اند. زمین زیر انفجارهای پی‌درپی به تابی می‌کند. آسمان در جولان

گلوله‌ها آرام نمی‌گیرد. رنگ چهره بهرام راننده آمبولاتس مانند گچ سفید شده است. من هم بفهمی، نفهمی ترسیده‌ام. به اولین سنگر در آن سوی کرخه که می‌رسیم می‌گویم: نگه دار. آمبولاتس را در گودالی بگذار و بیا. به طرف سنگر می‌روم. خوبی سنگر دراین است که در ندارد. نیازی به آداب و اصول نیست که زنگ را به صدا درآوری و اجازه ورود بخواهی. سرپناهی است که میتواند هر بی‌پناهی را پناه دهد و از آسیب ترکش‌هایی که چون خیل زنبوران مهاجم ویزویزکنان از بالای سنگرها پر می‌کشند رهایی بخشد. داخل سنگر چهار نفرند، سه سرباز و یک فرمانده. فرماندهشان افسری است جوان. حدوداً بیست و پنج-شش ساله، آرام و محجوب، با صدای گرفته‌ای که به جان آدم می‌نشیند. می‌گوید: دکتر مگه از جانت سیر شده‌ای که دراین ساعت از جان پناهت بیرون زده‌ای؟ می‌گوییم: با قوانین عبور و مرور اینجا آشنا نیستم. باید کمی گردوخاک بخوریم تا اوضاع و احوال دستمان بیاید. یکی از سربازها می‌گوید: دکتر موظب باش

قاطی گردوخاکها ترکش نباشد. چون‌که دیگر چیزی
دستت نمی‌آید بلکه از دستت می‌رود! و همه می‌زنیم زیر
خنده. خوش می‌آید. آتش مرگبار توپخانه‌ها نتوانسته
است شادابیش را بگیرد هم او می‌گوید: از هشت صبح
تا پنج بعد از ظهر ساعات منع عبور و مرور است، از
دو طرف. پا از سنگر بیرون گذاشتی همان و یکهو به
خود آمدن که سرت روی بدنت نیست همان. قبل و بعد
از این ساعتها آتش‌بس است. همین‌طوری و گرنه
حساب و کتاب مشخصی که ندارد، نه آن‌ها چیزی را
امضا کرده‌اند نه ما. تازه مگر برای آن‌هایی که قبلاً
امضا شده بود ترهای خرد شد! بگذریم نه ما می‌زنیم و
نه آن‌ها. تعجب می‌کنم چگونه می‌شود به چنین توافقی
رسید. تعجبم را که می‌بیند می‌گوید: قضیه روشن است
اگر قرار باشد بیست و چهار ساعت دو طرف آتش کنند،
پس چه زمانی زندگی کنند. خوردن و خوابیدن که دروغ
نیست. باید آبی به سروصورت زد. ظرف‌های غذا را
شست. آذوقه تهیه کرد. ناسلامتی هر دو طرف آدم
هستیم. می‌بینم بد نمی‌گوید، خلاصه، صحبت‌ها گل

می‌اندازد، از هر دری و از هر طرفی تا به ورم سروصورت‌شان می‌رسم، اگر فقط در صورت یکی از آن‌ها بود احتمال بیماری پوستی را می‌دادم. اما سروصورت هر چهار نفر یکدست متورم و سرخ است. می‌گویند کار پشه‌های این منطقه است، لاکردارها از روی پتوها نیش می‌زنند. چشمت که گرم می‌شود پرواز شبانه‌شان را شروع می‌کنند، صدای شان درست مثل صدای فانتوم‌های خودمان است، دور می‌گیرند و ناگهان شیرجه می‌روند و نیش‌شان را فرو می‌کنند و تا به خود آییم بمبهای خارش‌شان را ریخته‌اند و رفته‌اند، ما می‌مانیم و تا صبح خارش و سوزش. پماد ضدپشه می‌خواهند، نداریم. از این پمادها در عملیات ظفار استفاده شده است، اما اکنون تنها نامی از آن مانده است. البته در بازار سیاه با قیمت‌های بالا موجود است. می‌گوییم: سعی می‌کنم برای تان فردا پمادی بیاورم تا این خارش و ورم را از بین ببرد، اما باید برای فرار پشه‌ها راهی پیدا بکنید.

وقت غذا شده است و میزبانان ما کنسروهای شان را

بی دریغ با مهمان‌های ناخوانده قسمت می‌کنند.
می‌گوییم: مزاحم شدیم و فرمانده می‌گوید: اینجا دم
غذیمت است، این کنسروها را امروز خوردی خوردی
فردا معلوم نیست چه کسی می‌خورد، پس دم را دریاب،
تعارف بی‌تعارف.

اما این دم را قراری نیست، تا به خود بیاییم
تپخانه‌ها خاموش می‌شوند و خورشید راه مغرب را در
پیش می‌گیرد، خسته و بی‌فروغ. از سنگر بیرون
می‌زنیم، سینه‌های مان را پر از هوای خنک دشت
می‌کنیم. برای ما وقت رفتن است و برای سنگرنشینان
فرصتی است تا کمی به‌خود برسند و خودشان را برای
شام آماده کنند. پیش از خداحافظی قول فردا را
می‌دهم. فرمانده می‌گوید: دکتر فردا با پماد و بی‌پماد
مهمان ما هستی. جایی قول نده. بی‌ریا دست مرا
می‌فشارد. چقدر احساس نزدیکی به این آدمهای
گردوخاک گرفته سنگرنشین می‌کنم. نمی‌دانم این
خاصیت در جنگ است یا مرگ. خودخواهی‌ها و
تنگ‌نظری‌ها رنگ می‌بازنند. مثل این است که آدمی به

خویشتن انسانی اش بازمی‌گردد. محبت را می‌فهمد، دوستی را ارج می‌نهد و تفکر سوداگرانه از مغزش رخت برمی‌بندد. ای کاش در همه زمان‌ها و مکان‌ها آدمیان این‌چنین بودند. چه نامردمند آنان که از همین جنگ و مرگ هم بهره‌برداری می‌کنند تا موقعیت مادی و معنوی خود را مستحکم کنند!

سُنْت بَد

خستگی به سراغ ما هم می‌آید. برخورد با بیماران جنبه عادی و خسته‌کننده به خود می‌گیرد. آنقدر اسهال و استفراغ و تب و لرز می‌بینیم که از راه رفتن مریض، بیماریش را می‌فهمیم. شور و هیجان روزهای اول

فروکش می کند و برخوردها گونه‌ای سرد و خشن به خود می‌گیرد، کمک می‌فهمیم که جنگ کار امروز و فردا نیست و بیماران جنگی تنها زخم ترکش به بدن ندارند. خطر جراحت روح بیش از جراحت جسم است. زخم‌هایی که با چشم دیده نمی‌شوند تا بتوان آنرا با تیغ جراحی درمان کرد. خونریزی ندارد تا جلو آنرا گرفت. اما در پنهان چون خوره‌ای بیمار را می‌خورد و از بین میبرد.

نگاهمان به جنگ کمی عوض می‌شود. نگاه نخست از روی بی‌تجربگی و ساده‌انگارانه بود. فکر می‌کردیم گلوله‌ای شلیک می‌شود و یا ترکشی می‌پرد و سربازی مجروح می‌شود. کار ما پیدا کردن گلوله و ترکش و بستن زخم است، همین. اما هرروز که می‌گذرد زخم‌هایی را می‌بینیم که ناشی از گلوله نیست. از زندگی در شرایط نابهنجاری است که براین مردم تحمل شده است. سعی می‌کنم به نحوی آن‌هایی را که در سنگرها زندگی می‌کنند بفهمم. اما نمی‌فهمم. درک مشخصی از زندگی در سنگر ندارم. «سنگر بیماری!»

را نمی‌فهم، اصلاً نمیدانم چنین بیماری نمادی عینی دارد یا نه. برخورد تمامی همکارانم با این مسئله مشخص است، جدی و خشن. تشخیص آن‌ها تمارض است و آن‌ها تمارض را نه یک بیماری که نوعی فرار از مسئولیت می‌دانند. اما برای من همه چیز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. نمی‌توانم باور کنم که همه تمارض می‌کنند و می‌خواهند از زیربار وظیفه سنگین جنگ شانه خالی کنند و اگر این‌کار را هم بکنند دلیلش چیست؟ با این حساب تمارض نیز نوعی بیماری است، نیازمند کمکی است که به دست یاری دهنده‌ای نیاز دارد. اما این نگرش مورد قبول جمع قرار نمی‌گیرد.

گاهی بیماران در روز مرخص شدن از بیمارستان حاضر به بازگشت به واحد خود نمی‌شوند. فکر می‌کنند هنوز بیمارند و نیاز به بستری شدن دارند. بیمارستان صحرایی امکانات چندانی ندارد که برای بیماران بینوا کار مهمی انجام دهد. اما آن‌ها به همین که دور از غرش توپخانه‌ها باشند، راضی‌اند. وقتی دربیان می‌گمارند تا به بازگشت بیماران به واحدشان

نظارت و اگر لازم شد اعمال زور کند، مخالفت می‌کنم.
آخر کار ما با ملایمت و مهربانی سروکار دارد نه
زهرچشم و شلتاق. ولی وقتی بیماری حاضر به
بازگشت به واحد خود نیست، راه دیگری پیدا نمی‌کنم.
به ناچار تن می‌دهم.

در اولین ساعت صبح سروصدای هوا می‌رود. از
 قادر بیرون می‌آیم تا ببینم چه خبر شده است.
 درجه‌داری از رفتن به واحدش امتناع می‌کند. بین او و
دژبان کشمکش درمی‌گیرد. از اصرار و ابرام آنها
 چیزی نمانده است که تیرک قادر از جا کنده شود. مرا
که می‌بینند دست از کشمکش برمی‌دارند. می‌پرسم:
 چه شده است؟ می‌دانم جریان از چه قرار است از آنها
می‌خواهم جوری قضیه را درز بگیرند اما خواهش مرا به
گوش نمی‌گیرند. گروهبان می‌گوید: دکتر من هنوز
بیمارم و به واحدم برنمی‌گردم، اگر بخواهند مرا به زور
به واحدم برگردانند خودم را می‌کشم. حمید از راه
می‌رسد و دخالت می‌کند. با تحکم و تهدید می‌گوید:
 خودکشی می‌کنی! بکن، به درکا! و باقی قضایا. تا به

خود بباییم، گروهبان مشتی قرص را فرو می‌دهد. دیگر ملایمت بیهوده است. کاری را که نمی‌بایست انجام بدهد، انجام داده است، در حضور تمامی بیماران. با این کارش سنت بدی را پایه می‌ریزد. از فردا هر بیماری امکان دارد خودکشی بکند. دژبان را صدا می‌کنم و دستور بازداشت او را می‌دهم. می‌گوییم: همینجا اینقدر نگهش دار تا داروها اثر خودش را بکند و به آرزوی خودش برسد.

در ابتدا باورش نمی‌شود. همه بیماران شاید تصور می‌کردند دستپاچه می‌شویم و قربان صدقه گروهبان می‌رویم و التماس می‌کنیم که از خر شیطان پایین بیاید. اما من اهل التماس کردن نیستم. در چنین موقع خشونتی نابهنهگام در من شعلهور می‌شود. احساس می‌کنم باید تنبیهش کنم نه به خاطرخواسته‌اش که به خاطر بهکار بردن شیوه‌ای نادرست برای خواسته‌ای که حداقل برای خود او منطقی است.

قبل از این‌که دنبال کارهایم بروم سعی می‌کنم دلش را حسابی خالی کنم. می‌گوییم: به ساعت نمی‌رسد که

دچارت هو و استقرار غمیشوی بعد خستگای و
بیحالی و بالاخره گما و مرگ، سرنوشت آدمهای
ضعیف جز این نیست. میروم ولی باز فکر میکنم هنوز
کم است. برمیگردم تا آخرین ضربه خود را بزنم. فکر
نکن در برگ فوت مینویسم: «شهید». مینویسم
خودکشی کرد. میروم تا بیماران را ویزیت کنم. اما نگاه
و قلبم در بیرون چادر است. منتظر آمدن گروهبان
همستم. میآید. چشم‌هایش پر از اشک شده است.
عکس زن و بچه‌هایش را نشان می‌دهد و می‌گوید:
نمی‌خواهم بمیرم. تقاضای کمک دارد. می‌خواهم کمکش
کنم اما وسایل شستشوی معده نداریم. پیش‌بینی
خودکشی در جبهه را نکرده‌ایم. پارچ پر از آبی سرشار
از نمک درست می‌کنم. می‌گوییم: تا جایی که می‌توانی
سربکش، تا هرچه خوردهای بالا بیاوری، هیچ راه
دیگری وجود ندارد. برمیگردم و به چادر میروم. در
برگ اعزامش می‌نویسم: یک هفته مرخصی.

روز عملیات

همه جا صحبت از آمدن واحد ما است. احساس غرور می‌کنم. اما ته دلم محکم نیست. رادیو عراق هم از ما به اسم لشگر مزدور یاد می‌کند. کم کم این تصور در همه نیروها و بازمانده مردم پیش می‌آید که با آمدن ما چهره جنگ عوض می‌شود. اما چشم من آب نمی‌خورد. آشتفتگی در واحدها بیش از اندازه است. بیشتر از ده نفر در طول سفر گم شده اند. آن انضباط آهنینی که لازمه یک نیروی مسلح و منسجم است به چشم نمی‌خورد. خوشحالم از اینکه با واحدی به جبهه آمدام که امیدها به آن بسته شده است. اما هر زمانی که این خوشحالی اوچ می‌گیرد ابرهای نگرانی آنرا می‌پوشاند. هرجا که می‌روم از روز حمله می‌پرسند، گویی نمی‌دانند که خبر حمله در رده من نیست. هرچند اگر هم می‌دانستم مجاز به افشاری آن نبودم. اما دیگران و دیگرتران تاریخ روز و ساعت حمله را می‌دانند می‌گویند

و از من تنها تأیید این خبر را می‌خواهند. برای من مهمتر از روز حمله، نتیجه حمله است. کمکم در من آشوبی برپا می‌شود اگر حمله کنیم و موفق نشویم عراقی‌ها را پس بزنیم چگونه در چشم نامید این مردم نگاه کنیم؟ آنوقت بگوییم منتظر چه کسی باشند تا بباید و شق القمر کند. از خودم می‌پرسم: چه کسی در گوش این مردم کرده است که واحد ما قادر است معجزه کند. نمی‌دانم. بالاخره انتظار به سر می‌آید و شروع عملیات به تصوراتم پایان می‌دهد.



در گرگ و میش نوزدهمین روز مهرماه حرکت می‌کنیم. توپخانه‌ها آتش تهیه‌شان را اجرا کرده‌اند و اکنون نوبت پیشروی ما است. دلشوره عجیبی دارم. از نخستین برخورد با عراقی‌ها احساس گنگی درمن است. بچه‌ها تا با چشم‌های خودشان نمی‌بینند که عراقی‌های درحال عقبنشینی هم آدمیانی مثل ما هستند، باور نمی‌کنند که آنسوی خاکریزها مردمانی مثل ما با همان

تعلّقات و دلمشغولي درحال گذراندن روزگار هستند. و اگر اين مخاصمه برپا نمی‌شد آن‌ها هیچ دشمنی با ما احساس نمی‌کردند همان طور که ما. آن‌ها هم هر کدام با هزاران اميد و يأس، تعلق و دلتگي، اجبار و اختيار بدینجا آمده‌اند مثل تکتك ما. و حالا درحال عقب‌نشيني هستند.

توبخانه‌ها دمى از غريدين نمی‌ايستند. شيران خفته‌ای که گويي از پس سال‌ها بيدار شده‌اند. هرچقدر که ما پيشروي مى‌كنيم آن‌ها عقب مى‌نشينند اما تا کجا و کي؟ نمی‌دانم. خوشم نمی‌آيد. اين عقب‌نشيني بى‌حساب و كتاب و اين پيروزى سهل الوصول به دلم نمی‌نشيند. دوست دارم مقاومت کنند. بجنگند و آن‌وقت عرصه را واگذار کنند. اما اين‌طور نیست بيشتر به بازي موش و گربه مى‌ماند. ما يك قدم جلو مى‌رويم آن‌ها يك قدم عقب مى‌نشينند.

تانکها و زره‌پوشها در جلو و پياده‌ها به دنبال. بمحابا در قلب مواضع دشمن پيشروي مى‌كنيم و در قيفي که عراقی‌ها برای مان درست کرده‌اند جلو مى‌رويم

و در دام می‌افتیم.

همه چیز به یکباره عوض می‌شود و ورق برمی‌گردد.

پیروزی سهل‌الوصل رنگ می‌بازد. اجل معلقی با دمی سفید و بلند از جا می‌جهد و بر زره تانکها و نفربرها می‌نشیند. تانکها شعله می‌گیرند و فریاد آدمیان گرفتار در قفس آهینی و شعله‌ور در عرصه کارزار اوچ می‌گیرد. آرایش نظامی بهم می‌خورد. تانکها و زره‌پوش‌ها سعی می‌کنند از تیررس موشک‌های هدایت‌شونده خارج شوند، مثل فرار موش از جلو گربه و چقدر بی‌ثمر. تمام تانک‌های خط مقدم طعمه آتش می‌شوند. خدمه چند تانک باقی‌مانده بیرون می‌آیند و می‌گریزنند. موشک‌های هدایت‌شونده یکی بعد از دیگری تانکها و زره‌پوش‌ها و نفربرها و خودروها را شکار می‌کنند. باید فردوسی چنین صحنه‌ای را دیده باشد که می‌گوید: شکاریم یکیک همه پیش مرگ. اما این‌جا یکیک نیست. ده، ده و صد، صد است. از زمین و زمان آتش می‌بارد. آتش توپخانه‌های عراقی به حدّ سنگین است که فرصت پیدا نمی‌کنیم، سرمان را بالا کنیم. از روی زمین بلند نشده

نفیر گلوله بعدی بر زمین میخکوبمان میکند، امان نمی‌دهند. مرگ چون باران بر سرمان می‌بارد. دشت صاف و بدون پستی و بلندی ما را به هدف‌های سهل و آسانی برای تیراندازان عراقی تبدیل کرده است. کار به جایی می‌رسد که پیاده‌ها را هم با موشک می‌زنند. دو سه تانک بیشتر باقی نمانده است، آن‌ها نیز عرصه را که تنگ می‌بینند عقب می‌نشینند. پیاده‌ها وحشت‌زده راه نجاتی می‌جویند. عقب‌نشینی آغاز می‌شود. گریز از مهلهک‌های که جز آتش و مرگ در آن چیزی نیست، حرکتی غریزی برای حفظ جان، چیزی شبیه به اولین عقب‌نشینی انسان نخستین از مقابل حیوانات وحشی؛ بی‌هدف و هراسان. تا به خود بیایم، آمبولانس عقب و جلو می‌کند تا صحنه را ترک کند. اما بهرام راننده آمبولانس در کنار من سنگر گرفته است. پس چه کس آمبولانس را به حرکت درآورده است؟ می‌دوم در آمبولانس را باز می‌کنم و مسافران ناخوانده را نشانه می‌گیرم. پیاده می‌شوند. اما گلوله بعدی که به سرعت هوای بالای سر مرا می‌شکافد فرصت نمی‌دهد تا همه را

پیاده کنم. خودم را روی زمین پرتاب می‌کنم. شدت لرزش به حدی است که تا چند لحظه نمی‌فهم چه اتفاقی افتاده است. از سلامت خودم مطمئن نیستم. به پاهایم دست می‌زنم، آسیبی ندیده‌اند، سرجای خودشان هستند و می‌توانند حرکت کنند. اما از آمبولانس خبری نیست. آتش بی‌امان توپخانه و خمپاره عراقی‌ها ما را چون دانه‌های تسبیح از هم جدا کرده است. هر کدام به گوش‌های پرتاب شده‌ایم. بی‌هدف و سرگردان، شده‌ایم گوشت دم توب. مغزم از کار کردن باز ایستاده است. حالت غریبی دارم. برای نخستین بار است که چنین احساس بلا تکلیفی می‌کنم. چه باید بکنم، نمیدانم. درهیچ کتاب و کلاس و دانشکده‌ای به من نیاموخته‌اند که در چنین حالتی چه باید کرد.

همین طور سرگردانم که به سرباز مسئول بی‌سیم می‌رسم. از او می‌خواهم تقاضای کمک بکند. از آن سوی سیم به او اعتراض می‌کنند چرا به رمز سخن نمی‌گویی. کار به دشنام و پرخاش می‌کشد. بی‌سیم را از دست سرباز می‌گیرم. خودم را معرفی می‌کنم و

تقاضای کمک می‌کنم. از آن‌ها می‌خواهم تا با آتش‌شان اجازه بدهند ما دست و پای خودمان را جمع کنیم. می‌گویند: از تیررس ما خارج شده‌اید، گلوله‌های ما به شما نمی‌رسد. التماس می‌کنم فقط چند گلوله روی پایگاه موشکی‌شان شلیک کنند. اما بی‌فایده. آخر که چقدر خوب بود از دست این موشک‌های دمدار لعنتی‌شان که چون ماری فش‌فشنگان همه چیز را به هم می‌ریخت خلاص می‌شدیم. تا به خود می‌آیم می‌بینم که غریزه حفظ نسل مرا نیز به حرکت درآورده است. با دیگران درحال عقبنشینی‌ام. هنوز مغزم موفق به ارزیابی حادثه نشده است. نفربری درحال حرکت است، می‌ایستد و بهرام می‌گوید: دکتر. دستم را به بهرام میدهم و سوار می‌شوم. بچه‌های واحد خودمان هستند. از تیررس موشک‌ها خارج می‌شویم. سیل جمعیت در پی ما روان است. کمک مغزم به کار می‌افتد. می‌فهم درحال انجام چه کاری هستیم. عقبنشینی می‌کنیم. اما تا کجا؟! ترس برم می‌دارد. احساس سرافکندگی و شکست می‌کنم. اگر ما همین‌طور عقبنشینی کنیم

تکلیف دزفول و اندیمشک چه می‌شود؟ وقتی از پل نادری می‌گذریم جواب مردم را چه بدھیم؛ آن‌هایی که بی‌دریغ در اراک و ازنا و الیگودرز نان سفره‌شان را با ما قسمت کردند؛ آن پیرمرد اندیمشکی که به من نخ و سوزن داد؛ به خانواده‌ام چه بگوییم؟ به آن‌هایی که مرا می‌شناسند بگوییم از مردن ترسیدم! از جلو دشمن گریختم تا جان سلامت بدر ببرم. پیاده می‌شوم. تصمیم می‌گیرم از ارشدیت نظامی خود استقاده کنم. تنها کسی که درجه‌اش را نکنده است من هستم. بعدها می‌فهم کنند درجه‌ها در عملیات برای آن است که در صورت اسیر شدن، دشمن متوجه نشود چه کسانی را اسیر کرده است، سرباز یا فرمانده. به اولین زیلی که از راه می‌رسد شلیک می‌کنم. می‌ایستد. راننده و حشتشده مردّ است که چه کند. حتماً با خودش می‌گوید: این دیگر از کجا سردرآورد. دستور می‌دهم جاده را با کامیونش ببند. عقب و جلو می‌کند و طول کامیون را در عرض جاده قرار می‌دهد به‌طوری که تنها راه کوچکی برای عبور باقی می‌ماند. کنترل جاده آسان

می‌شود. انبوه سربازان از زیل پیاده می‌شوند می‌گوییم: هرکس بخواهد از این‌جا عبور کند. همین‌جا دادگاه صحرایی و تیربارانش می‌کنم. سربازان مستأصل می‌مانند که چه بکنند. فریاد می‌زنم: همین طور این‌جا نایستید. موضع بگیرید.

تانکی غرش‌کنان از راه می‌رسد. تا جایی که امکان داشته سوارش شده‌اند. درست شده است مثل ماشین‌های کارناوال. شلیک می‌کنم، هوایی، مطمئن نیستم که بایستند. چهار دلوپسی می‌شوم اگر ترس آن‌چنان بر راننده‌اش غلبه کرده باشد که بباید و از روی من رد بشود چه! در این آشفته بازار چه کسی می‌فهمد چه اتفاقی افتاده است نه خانی آمده است و نه خانی رفته است! صدها نفر کشته شده‌اند یکی هم من. اما این‌کار را نمی‌کند. راننده از اتاقک بالا می‌آید. می‌گوییم: از این‌جا به بعد کسی حق عقب‌نشینی ندارد. می‌گوید: جناب سروان بنزین ندارم. می‌گوییم: در همین‌جا موضع بگیر. تانکرهای سوخت‌رسانی الان می‌رسند. می‌خواهم عراقی‌ها یکی دو لوله تانک طرف

خوبشان ببینند. همین کافی است. در گودالی می‌رود و موضع می‌گیرد. یک سرباز خراسانی به کمک می‌آید. می‌گوید: جناب سروان هر امری داشته باشید در خدمتم. می‌گوییم: آن طرف جاده را مواطن باش به هر کس که گفتم شلیک کن معطل نمی‌کنی. دو تا می‌شویم و این باعث دلگرمیم می‌شود.

سواره و پیاده می‌آیند و همه را بر می‌گردانم تانک، کاتیوشای تفنگ ۱۰۶. هر که و هر چه را که از آتش سنگین عراقی‌ها عقب نشسته‌اند. آتش عراقی‌ها سبکتر شده است. گهگاه گلوله توپی و یا خمپاره‌ای در نزدیکی‌ها به زمین می‌نشینند اما اهمیت نمی‌دهیم. هراس و دلهزه گذشته کمتر شده است. در این گیرودار سربازی از واحدمان مدام از سوختی دستش شکایت می‌کند. می‌گوییم: صدھا نفر کشته شده اند تو هول سوختگی دستت را داری؟! اما ول کن نیست. در این گیرودار بلیزری به شتاب از کنار جاده می‌گذرد. در یک آن فکری به مغزم خطور می‌کند. با این بلیزر می‌توانم به دزفول بروم و کمک بیاورم. قراول می‌روم و شلیک

می‌کنم. یکی، دوتا، سه تا. گلوله‌ها نفیرکشان از بالای بلیزر می‌گذرند. می‌ایستد. می‌دوم. آنقدر دست‌پاچه‌ام که در نگاه اول فرمانده نیرو و فرمانده ستاد مشترک را نمی‌شناسم. می‌پرسم: تیمسار شما دستور عقب‌نشینی داده‌اید؟ پاسخ می‌دهند: نه. می‌گوییم: همه درحال عقب‌نشینی هستند و من جاده را بسته‌ام. همگی پیاده می‌شوند. فریاد می‌زنم: برگردید فرمانده نیرو اینجا است می‌خواهم سربازان را دلگرم کنم تا بدانند تنها نیستند، فرمانده نیرو به میان سربازان می‌رود..، از کم و کيف قضایا اطلاعی ندارد. تعجب می‌کنم مگر نمی‌دانند که موضع دست نیروهای خودی نیست. با آن سرعتی که می‌رفتند بعید نبود سر از میان نیروهای عراقی درآورند. تیمسار را در کم و کيف قضایا قرار می‌دهم. مرا در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. می‌گوید: پسرم مقاومت کن ما با نیروی کمکی برمی‌گردیم.

مدت زیادی نمی‌گذرد که نیروهای کمکی از راه می‌رسند. همین طور تانک و واحدهای آر.پی.چی

می‌آیند. وضع جبهه عوض می‌شود. جای مرا نفربر
دربان می‌گیرد. دیگر صدای من بیرون نمی‌آید. از بس
که فریاد کرده‌ام، دیگر برایم رمقی باقی نمانده است.
دلم قرار نمی‌گیرد به جلو می‌روم. تانکها زرهپوش‌ها
هنوز درحال سوختن‌اند. سراسر دشت مملو از
کشته‌های خودی است و خودروها سوخته. نزدیک
می‌شوم، تنها جسد‌های جزغاله باقی مانده است. هیچ
کاری از دست من برنمی‌آید.

نامیدانه به دنبال مجروح می‌گردم اما نمی‌یابم، و
شب از گرد راه میرسد، غمزده و خونبار. چند نفری را
از این سو و آن سو جمع می‌کنم و در شکافی بیتوته
می‌کنیم. توپخانه‌های خودی به جلو آمده‌اند و شلیک
می‌کنند. چه بی‌موقع! خواب در چشم دشت شکسته
می‌شود.

تمام طول شب را قدم می‌زنم. جنازه‌ها، مجروح‌ها،
تانکها، نفربرها، موشك‌های هدایت‌شونده، گلوله‌های
توب و خمپاره همه و همه به مغزم هجوم می‌آورند.
نمی‌دانم کارهایی که امروز کرده‌ام درست بوده است یا

نه.

صداهای مبهمی به گوش می‌رسد. به بالای گدار می‌روم، اشباحی درتاریکی درحال حرکت‌اند. گویی ارواح کشته‌ها در دشت به حرکت درآمده‌اند. دلم فرو می‌ریزد. نکند عراقی‌ها درتاریکی شب درحال پیشروی باشند و ما تا به خود بیاییم ببینم در شکم اژدها هستیم. جلوتر می‌روم. فارسی حرف می‌زنند. خیال‌آسوده می‌شود، نیروهای خودی‌اند. بازماندگان نیروهایی‌اند که دردشت پخش و پلا شده بودند. کمکم جمع شده‌اند و اکنون درحال عقبنشینی‌اند. بچه هارا بیدار می‌کنم و به همراه آن‌ها راهی پشت جبهه می‌شویم. اما دلم را دراین دشت خونین باقی می‌گذارم.

مادرجان، مادرجان

از دیدن امید، دوست همدانشکده‌ای خود تعجب می‌کنم. صبح به‌این زودی دراین‌جا چه می‌کند. نکند از

بچه‌ها کسی شیهد شده است؟ دریک آن هزار فکر عجیب و غریب به ذهنم خطور می‌کند، جز یک اتفاق. آمدن پدر و مادرم به جبهه. اما آن‌ها چگونه از آمدن من به جبهه مطلع شده‌اند؟

از همان لحظه که از قطار در زادگاهم پیاده شدم باید می‌دانستم که خبر جبهه رفتن من چیزی نیست که پنهان بماند. اما من از همه آن‌ها قول گرفته بودم. اشتباه بعدی من گرفتن آن عکس دسته جمعی درایستگاه بود.

خبر در ابتدا به پدرم می‌رسد. بیشتر برای سرسلامتی و چشم روشنی. ابتدا پدرم از «رفتن آقازاده به جبهه» چیزی دستگیرش نمی‌شود. مرا عاقلتر از آن می‌داند که چنین بی‌سر و صدا راهی جبهه بشوم. از برادرم هم که تا ساعتی پیش خبر داشته است، باور نمی‌کند. عکس دسته جمعی را که می‌بیند حقیقت را درمی‌یابد. دندان بر جگر می‌گذارد و به مادرم چیزی نمی‌گوید.

اما برادرم دلش قرار نمی‌گیرد، مثل همیشه. خبر را

به خواهرانم می‌گوید. مادرم از درگوشی حرف زدن‌ها و پیچیدن‌ها متوجه می‌شود. که چیزی را از او پنهان می‌کنند. اما چه اتفاقی افتاده است که او نامحرم است؟! احساس مادرانه‌اش می‌گوید که باید خبری در مورد یکی از فرزندانش باشد. اما کدام؟ بی‌قرار می‌شود. خواب شب گذشته‌اش درحال تعبیر شدن است: گردبادی می‌آید و مرا با خود می‌برد. می‌پرسد که برای من اتفاقی افتاده است؟ انکار می‌کنند. دلش قرار نمی‌گیرد. می‌گوید باید او را ببینم یا صدایش را بشنوم. با تهران تماس می‌گیرد. قبل از عزیمت به جبهه سپرده‌ام تا در صورت تماس گرفتن خانواده‌ام بگویند به سیستان و بلوچستان رفته‌ام. سابقه سفر به مناطق محروم را درگذشته داشته‌ام اما مادرم باور نمی‌کند. احساس مادرانه‌اش می‌گوید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. آنقدر مطمئن است که من به جبهه رفته‌ام که دیگران چاره‌ای نمی‌بینند جز آنکه حقیقت را بگویند تا شاید آرام بگیرد. می‌گویند: در جبهه است. حالش خوب است، تلفن هم زده است. شماره تلفن دوستش در پایگاه هوایی را هم

داده است. به زودی تماس می‌گیرد و از محل استقرار واحدش ما را خبردار می‌کند. آنوقت اگر خواستی می‌توانیم به دیدنش برویم. اما مادرم نمی‌پذیرد. در فرصتی که از او غافل می‌شوند غیبیش می‌زند. همه جا را می‌گردند. اما هرچه بیشتر می‌گردند کمتر می‌یابند. پدرم می‌گوید: حتماً به جبهه رفته است، برادرم باور نمی‌کند. با کدام آدرس و نشان کدام منطقه، کدام واحد. مگر می‌شود همین‌طوری درصدها کیلومتر جبهه، درمیان هزاران سنگر کسی را پیدا کرد. حکایت سوزن و انبار کاه است، اما مادرم با احساس مادرانه‌اش حرکت می‌کند. او اهل چون چرا نیست. عقل حساب‌گار و مصلحت‌بین به کار او نمی‌آید. او می‌خواهد فرزندش را ببیند. به چگونگی‌اش نمی‌اندیشد برای او غیرممکن وجود ندارد.

با عجله به ایستگاه راه‌آهن می‌روند. پدرم پس از چهل سال زندگی با مادرم خلق و خوی او را به درستی می‌شناسد. قطار جنوب هنوز به ایستگاه نرسیده است مسئول فروش بلیط مادرم را به یاد ندارد. پس کجا

است؟ برادرم می‌گوید: به شهر بازگردیم، احتمالاً در خانه دوستی، آشنایی پی کاری رفته است. اما پدرم مطمئن است که او درایستگاه است. از سالن ایستگاه بیرون می‌آیند و در پشت ستون‌های سالن ایستگاه پنهان می‌شوند. مادرم که از رفتن برادرم و پدرم مطمئن می‌شود از پشت نیمکت‌های چوبی ایستگاه بیرون می‌آید. اما در جلوگیشه بلیط او را درمی‌یابند.

پدرم صلاح کار را در آن می‌بیند که همان شب به همراه مادرم راهی جنوب بشود. در اندیمشک پیاده می‌شوند. اینجا است که متوجه می‌شوند جبهه یعنی چه. هزاران هزار نظامی درحال رفت و آمد. هر کدام به سویی. پس به ناچار به دوستم در بیمارستان پایگاه متول می‌شوند، امیر را که می‌یابند فاصله آنها با من تنها یک گام می‌شود. گامی حدود ۲۰ کیلومتر.



از آمبولانس که پیاده شدم. پدرم در جلو مسافرخانه درحال قدم زدن بود. مادرم جلو مغازه بسته‌ای نشسته

بود و محو رفت و آمد بی‌پایان خودروهای نظامی بود.
می‌خواست مرا دریکی از این خودروها بیابد.

مانده ام که چه نیرویی این پیرمرد و پیرزن را به
اینجا کشانده است. می‌دانم اما نمی‌فهمم. توپخانه‌ها
از خواب بیدار شده‌اند و می‌غرنند. درمن آشوبی است.
چگونه با پدر و مادرم برخورد کنم، متحیرم. پدرم مرا
درمیان لباس نظامی نمی‌شناسد. کمی لاغر و رنگ
پریده شده‌ام. با این لباس و حمایل غریب شده‌ام. اما
این‌ها آدمها را نه از لباس‌شان که از برق نگاهشان، از
بوی آشناشان می‌شناسند.

مادرم با چشمانی پر اشک مرا در آغوش می‌گیرد و
پدرم با نگاهش می‌گوییم: خوش آمدید، من هم مثل شما
می‌همان این شهر هستم. اما میزباد دیرگاهی است که
از خانه و آشیانه‌اش دست شسته است. در تنها
مسافرخانه باز شهر بیت‌وته می‌کنیم. شهر تقریباً تخلیه
شده است. دکان‌ها جز چندتایی بسته‌اند، و این چند
مکان سودای هزارن مشتری نظامی را درسر دارند و
جان و مال خود را بر سر این سودا گذاشتند.

ناهار را میهمان بساطی‌های کنار خیابان میشویم،
تخمرغ و گوجه. صحبت‌ها اوج میگیرد، از همه جا و
همه چیز. مادرم نگران حال و روزگار من است.
میخواهد بداند با عراقی‌ها چقدر فاصله دارد.
میخواهم با خیال راحت از این‌جا برود. میگویم: ما در
پشت جبهه هستیم. کار ما ربطی به جنگ ندارد. ما تنها
مجروحین را مداوا میکنیم، همین. اما غرش توپخانه‌ها
مدام رشتۀ کلامم را میبرد و نمیگذارد حرف‌هایم
برجان پیروز ننشینند.

کمی در شهر قدم میزنیم. غروب پاییز در جنوب حال
و هوای غریبان‌ای دارد. همه چیز دست به دست هم
داده‌اند تا دل آدمی بگیرد. از شهر تخلیه شده گرفته تا
رهگرانی که به دنبال سرپناهی میگردند تا شبی دیگر
را بیتوتۀ کنند به امید صبحی که چیزی جز ویرانی و
جنگ برای شان ارمغانی ندارد.

میخواهم به رسم سوقات چیزی برای پدرم و مادرم
بخرم تا راهی‌شان کنم. اما دریغ از دکان باز و متاعی
دندان‌گیر. تنها بساطی‌های کنار خیابان پرمشتری

هستند: چای و تخم مرغ، همین.

در خود با خود و بی خودم که زمین زیر پایم می لرزد.
انفجاری مهیب شهر را می لرزاند. بی اختیار پدر و
مادرم را به کنار دیواری هل می دهم. بیشتر از آن که
ترسیده باشم عصبانی هستم، از خودم که چرا این
پیرمرد و پیرزن را بدینجا کشانده ام. سه موشك در
دزفول به زمین می خورد، بدون آن که آنجا باشم می دانم
چه محشر کبرایی برپا است. دود و آتش و خون.
ویرانی و آوار و دست و پاهای قطع شده، فغان و شیون
و ناله و فریادی که به گوش هیچ وجودان آگاهی
نمی رسد. در روزگاری که در بازار جهان وجودان کالایی
است بیها، بی مشتری. و آدمیان یا به حیواناتی بدل
شد هاند که در پی سودی، بازاری، منطقه تحت نفوذی
هستند و یا همچون پیاده های شطرنجی که وظیفه ای جز
قربانی شدن در کارزاری که دیگران تعیین کرد هاند،
ندارند. مادرم پیش دستی می کند و می گوید: اگر قرار
است بلایی سر تو بیاید، بهتر است سر همه ما بیاید.
اما من بنا ندارم به او اعتراض کنم که چرا آمده است.

می‌گوییم: بهتر است به مسافرخانه بگردیم. و رفته رفته شب از راه می‌رسد. از چپ و راست شهر را قرق می‌کند و شهر در ظلمات فرو می‌رود.



در نور کم فروغ فانوس به صحبت می‌نشینیم. اما مسئول مسافرخانه به همین نور کم هم معرض است می‌گوید: بخوابید، روشن کردن فانوس ممنوع است. اما نمی‌داند که این پیرمرد و پیرزن صدها کیلومتر را آمده‌اند تا با همین نور کم فرزند خود را ببینند، و در زیر گلوله‌های عراقی شب را صبح کنند. آمده‌اند تا شبی را به یادگار در کوچه‌های مهربانی قدم بزنند، تا این شب نقطه رجعتی باشد برای شب‌هایی که دیگر دست نمی‌دهد. می‌گوید: سپاه مسافرخانه را تعطیل می‌کند. می‌گوید: شما با همین نور به عراقی‌ها «گرا» میدهید تا شهر را بمباران کنند. رضایت می‌دهم. می‌دانم حرفش پُربی راه نیست، از طرفی حوصله جروب‌حث کردن هم ندارم. فانوس را می‌دهم اما پدرم

آرام نمی‌گیرد، به دنبال فانوس می‌رود. صدایش در راهرو می‌پیچید، پدرم می‌گوید: فردا پولی نمی‌دهم. مسافرخانه‌چی می‌گوید: نده اشکالی ندارد. پدرم تا میان راه می‌آید و دلش قرار نمی‌گیرد. برمیگردد: نه تنها کرایه نمی‌دهم بلکه اذیت هم می‌کنم. و مسافرخانه‌چی می‌گوید: بکن اشکال ندارد. پدرم برمی‌گردد دست خالی و ناامید. می‌گوییم: ما در تاریکی هم یکی‌گر را پیدا می‌کنیم، روشنایی بهانه است. بنشین و زمان را دریاب. سروکله مسئول مسافرخانه پیدا می‌شود، با شمعی روشن. می‌گوید: زائر! جنویی میهمان نوازه، شما باید قبل از جنگ به اینجا می‌آمدید، آن وقت می‌دیدید که جان هم دریغ نداشتیم. شمع را می‌گذارد و می‌رود. حرف‌هایش جان ما را روشن می‌کند و شمعش محفل ما را. و تا صبح از گفته‌ها و ناگفته‌ها سخن به میان می‌آوریم. به خاطر روزهایی که نمی‌دانم برسر ما چه خواهد آمد.

صبح زود راهی ایستگاهی می‌شویم و تا آماده شدن قطار سکوت می‌کنیم. گویی زبان‌های مان را طلس

کرده‌اند. قطار آماده حرکت می‌شود. از پدرم و مادرم خدا حافظی می‌کنم. پدرم سرش را برمی‌گرداند تا من اشک‌ها یش را نبینم اماً مادرم چشم از من برنمی‌دارد. پایش می‌رود و دلش نمی‌رود. قطار پا بر زمین می‌کوید و ایستگاه را ترک می‌کند. در من چیزی فرو می‌ریزد.

سنگر گمشده

امروز حالم بهتر است. در دو شب گذشته بدنم مثل کوره می‌سوخت. بی‌تاب بودم و خواب به چشمانم راه نمی‌یافت، تمام بدنم درد می‌کرد. گویی روزهای متتمادی راه رفته‌ام. استخوان‌هایم زُق زُق می‌کردند. سرم از زور درد درحال ترکیدن بود، توان این‌که از کیسهٔ خواب بیرون بیایم نداشتم. سرمای بدی خورده بودم. در تمام این مدت بهرام راننده آمبولانس بالای سرم بود. فکر

می‌کردم مردنی هستم. اما نبودم. می‌دانستم که مرگ من در زمانی دیگر و مکانی دیگر است. چرا که فروغ و امید زندگی را در قلب خود شعله‌ور می‌دیدم.

بالاخره تب فروکش کرد و چشمان بی‌قرار من قرار یافت و به خواب رفتم. درمان کارساز شده بود، داروها کار خودشان را کرده بودند. مخصوصاً کوکتلی که در سرم ریخته بودم. هنوز از علمی بودن یا نبودنش مطمئن نیستم. اما آدم را سرپا می‌کند مخصوصاً درجایی که محل استراحت نیست. این سرم قدمنی و شش هفت آمپول جور واجور معجزه می‌کند و برای من دراین مکان این کاربرد عملی اهمیت دارد تا توجیهات نظری اش.

هنوز بفهمی، نفهمی تب مختصراً دارم. گلوبیم کمی درد می‌کند. اما می‌توانم کار بکنم. باید به پستهای امدادی سری بزنم. کارمان که تمام می‌شود. به بهرام می‌گویم: برویم به سنگر فرمانده. امروز ناهار دعوت داریم و بهرام با لبخندی می‌گوید: منظورتان از امروز، چهار روز پیش است. می‌گویم: چند روز گذشته که بیمار بودم، چند روز جابه‌جایی آن‌هم در اینجا زیاد

اهمیت ندارد و بهرام پدال گاز را می‌فشارد.
 از سنگر فرمانده خبری نیست. شک می‌کنم نکند
 منطقه را اشتباهی آمده باشیم، سؤالم تنها متوجه بهرام
 نیست. از خودم هم سؤال می‌کنم. اما بهرامی شکافی را
 نشان می‌دهد که در آن روز آمبولانس را در آن جا داده
 بود. می‌گویید: احتمالاً واحدشان به منطقه دیگی منتقل
 شده است. می‌گوییم: شاید اما باور ندارم. احساس
 می‌کنم باید در همین نزدیکی‌ها باشند، قلبم گواهی
 می‌دهد. بوی کنسروهای‌شان را احساس می‌کنم. طنین
 خنده‌های‌شان هنوز در حوالی به گوش می‌رسد. به آن
 طرف جاده می‌روم. به طرف توب خودکششی که چند ده
 متر آن طرف‌تر سنگر گرفته است.

اسم فرمانده توب «ایرانی» است. با تأکید می‌گویید:
 گروهبان ایرانی، فرمانده توب. به راستی هم که ایرانی
 است، با رویه و زندگی از ابتدای جنگ در منطقه
 بوده است. دمار از روزگار عراقی‌ها درآورده است. و در
 مخیله‌اش هزاران تز جور واجور دارد. و هیچ ابایی هم
 ندارد که آن‌ها را به تازهواردی که من باشم ارائه بدهد.

می‌گوید: حالا که امریکا پول‌ها و وسایل یدکی ما را
بلوکه کرده است، هیچ چاره‌ای نیست باید به زور متسل
شویم. می‌پرسم: چگونه؟ حرفش را پی می‌گیرد: بهمن
اجازه بدهند، با همین توپ دهانه خلیج فارس را
می‌بندم، یک پرچم دزد دریایی هم بالا می‌برم،
همان‌هایی که در فیلم‌ها دیده‌اید، تا مسئولیت این‌کار
گردن ایران نباشد. هر کشتی که خواست رد بشود
می‌گوییم: مالیات. جز دلار هم چیز دیگری قبول نمی‌کنم.
داد، داد؛ نداد ته دریا. خنده‌ام می‌گیرد. هم از
جسارت‌ش و هم از سادگی‌اش. می‌گوییم: فکر بکری
است. گروهبان ایرانی می‌گوید: پس چی ما را دست کم
گرفتی و شش خدمه‌اش می‌زنند زیر خنده.

کمی که می‌گزند و صحبت‌ها گل می‌اندزد، گروهبان
ایرانی دستور درست کردن چای می‌دهد. می‌گوییم:
تصمیم نداریم مزاحم شویم، این‌جا که هیچ امکانی
وجود ندارد، دچار زحمت می‌شوید. تا چوب‌ها بخواهند
آب را جوش بیاورند شب شده است. می‌گوید: نگفتم،
گروهبان ایرانی را دست کم گرفتی، چای با ده شماره

آماده است. می‌گویی نه، نگاه کن. کیسه کوچکی را به سر بازش می‌دهد. و سرباز نصف آن را در اجاقی که با سنگ درست کرده‌اند خالی می‌کند قوطی یک لیتری مربای خالی را پر آب می‌کند و روی اجاق می‌گذارد و کبریت می‌زند. خرج توب غوغای می‌کند می‌گوییم: تا حالا چای با باروت نخورده بودم و حالا می‌خورم. دیگه اگر بمیرم اروز به دل نرفته‌ام. و چای آماده است. خوش‌طعم و استثنایی در استکان‌های فرد اعلاء، قوطی‌های خالی کنسرو.

از گروهبان ایرانی سراغ سنگر آن سوی جاده را می‌گیرم. می‌گوییم: برای شان پماد ضدپیشنه آورده‌ام، هرچی می‌گردم اثری از آن‌ها نمی‌بینم. مثل این‌که واحدشان منتقل شده است. اخمهای گروهبان ایرانی درهم می‌رود. برپیشانی بلندش چین‌های عمیقی می‌افتد. می‌گوید: دیروز نزدیکی‌های ظهر گلوله توپی درست روی سنگرشان پایین آمد. قلبم می‌ریزد. می‌پرسم چی شدند؟ می‌گوید: همگی شهید شدند... هر چهار تای شان؟ و با علامت سر تأیید می‌کند. باورم

نمی‌شود، به همین سادگی. و گروهبان ایرانی می‌گوید:
از ساده هم ساده‌تر. مردن این‌جا دنگ و فنگ ندارد، ما
مشکلش کرده‌ایم: نفس فرو می‌رود، ترکش سر می‌رسد،
نفس برنمی‌آید، همین! این رفتن و نیامدن لحظه‌ای بیش
نیست. و زندگی پایان می‌یابد.

از اتاقک توپ بیرون می‌آیم. گویی درخواب راه
می‌روم. میخواهم سنگر فرمانده را پیدا کنم. برای شان
پماد آورده‌ام. میخواهم بگویم با این پماد از دست
پشه‌ها راحت می‌شوید. میخواهم به فرمانده بگویم:
بدقول نیستم، سرم می‌رود حرفم نمی‌رود، وقتی قول
دادم پایش می‌ایستم. ولی از سنگر خبری نیست. اما
عطر صمیمت‌شان را احساس می‌کنم، خنده‌های شان
در گوشم مکرّر می‌شود. کسی مرا به نام می‌خواند.

آن سوی خط

فرمانده گروه شناسایی از تیپ زرهای شیراز خبر می‌آورد، تعدادی از جنازه بچه‌های ما در آن سوی خاکریزها است. دوبار می‌آید و می‌رود. اما برای آوردن آن‌ها هیچ اقدامی نمی‌شود.

گروه شناسایی هر شب با جنازه‌های درحال گندیدن برخورد می‌کند. اما چون وظیفه آن‌ها تخلیه اجساد نیست، اقدامی نمی‌کنند. از این طرف هم آنقدر پرسنل کمتر که به زنده‌ها هم نمی‌رسند، مردها که جای خود دارند. اما اگر من دران بیابان‌ها افتاده بودم چی؟ باز هم همین حرف را می‌زدم. خانواده‌ام چی؟ کسانی که بازگشت مرا انتظار می‌کشند، کسانی که حتی جنازه من برای آن‌ها تسلالی است. به دیگران و دیگرتران چه بگویم. بگویم درحالی که جنازه عزیزان آن‌ها درحال پوسیدن بود، من چشم و گوش خود را بستم و گفتم: به من ربطی ندارد. کار من مداوای بیماران است و نه تخلیه مردها. از خود می‌پرسم اگر آوردن آن عزیزان

وظیفه گروه شناسایی نیست، به واحد بهداری هم مربوط نیست، پس بهچه کسی ارتباط دارد. آن طور که از رفت و آمد بینتیجه فرمانده گروه شناسایی معلوم می‌شود به هیچ کس. دلم قرار نمی‌گیرد نزد فرمانده گردان بهداری می‌روم، می‌گوید: وظیفه گردان تخلیه تا پشت خط مقدم است، آن سوی خط بهما ربطی ندارد. می‌پرسم: پس بهچه کسی ربط دارد؟ می‌گوید: نمی‌دانم، من چیزهایی که درحیطه وظایم است اهمیت دارد.

احساس می‌کنم آن سوی خط به من مربوط است، حتی آنسوتر. با همین احساس من بدینجا آمده‌ام. نمی‌توانم خودم را قانع کنم که جنازه‌های درحال پوسیدن به من مربوط نیست. هم جنازه‌ها به من مربوطند، هم خانواده‌شان. من با مرده و زنده این مردم کار دارم. آن‌هایی را که نمی‌شناسم، نمی‌دانم درکجا زندگی می‌کنند و چگونه، اما من دوستشان دارم.

داوطلب آوردن جنازه‌ها می‌شوم. فرمانده گردان بهداری استقبال می‌کند. بالاخره از شر جنازه‌ها راحت می‌شود. سازمان‌دهی حمل بیست جنازه را می‌کنم.

چهل نفر، بیست برانکار، چند ابواب جمعی، همین.



با دو زیل بهراه می‌افتیم. آسمان با هزاران الماس درخشندۀ و فروزانش بر بالای سرمان خیمه زده است. صدای موتور کامیون‌ها سکوت شب را زخمی می‌کند. در خودم فرو رفت‌هایم. می‌اندیشم، به خودم به‌دیگران به‌این‌جا بودنم. به آنسوی خط، به این‌که اگر این‌جا نبودم، اکنون در کجا بودم. مالیخولیایی هزار چهره، که فریاد یکی از سربازان خلوت خاطرم را پاره می‌کند: هواپیمای عراقی، و همه از زیل پایین می‌پریم.

تا به‌خود بیایم تیراندازی شروع می‌شود. در پشت تپهٔ خاکی کوچکی در کنار جاده موضع می‌گیرم. به آسمان خیره می‌شوم، نور کوچکی در لابلای ستارگان در حال حرکت است. باید مدتی به آسمان خیره شوی تا بتوانی آنرا از دیگر ستارگان که بی‌حرکت‌اند تشخیص بدھی. فاصله آنقدر زیاد است که گلوله‌ها به گردپاش هم نمی‌رسد. تنها خط سرخی در آسمان رسم می‌کنند و

محو می‌شوند. معلوم نیست هواپیمای خودی است یا دشمن. درهر صورت اهمیت نمی‌دهد و بی‌اعتنایی گذرد. اما من اعتراض می‌کنم. با این چند گلوله زندگی همهٔ ما به خطر افتاده است. می‌گوییم: چرا شلیک کردی؟ مگر به تو کسی دستور تیراندازی داد؟ نمی‌دانی گلوله‌ها به هواپیما نمی‌رسد؟ اما می‌دانم بیشتر از آن‌که حرکتی آگاهانه بوده باشد حرکتی غریزی بوده است. دستورسوار شدن می‌دهم. زیل‌ها بار دیگر به آرامی راه می‌افتدند و در دل شب پیش می‌روند. کم کم سنگرها را پشت سر می‌گذاریم و به خط مقدم جبهه می‌رسیم. زیل‌ها را می‌گذاریم و باقی‌مانده راه را پیاده می‌رویم. تا به محل استقرار تیپ زرهی شیراز فرمانده دستهٔ شناسایی به استقبالمان می‌آید از این‌که برای بردن جنازه‌ها آمده‌ایم خوشحال است. بی‌مقدمه به تشریح شرایط می‌پردازد.

همه سراپا گوش هستیم. فاصلهٔ ما را با نیروهای عراقی درهر جبهه می‌گوید. در یکی پانصد متر، در دیگری هزار و در سومی سه هزار متر. می‌پرسد:

آر.پی.چی آورده‌اید: هرکس به دیگری نگاه می‌کند.
 آر.پی.چی؟ به‌چه کار می‌آید؟ زیاد در انتظارمان
 نمی‌گذارد و می‌گوید: احتمال برخورد با واحدهای
 شناسایی عراقی وجود دارد. اگر کار به درگیری بکشد
 بدون آر.پی.چی کارتان بیخ پیدا می‌کند. می‌گوییم جناب
 سرگرد ما واحد بهداری هستیم. تنها سلاح‌مان ژ-ث
 است. سلاح سنگین‌تر نیاورده‌ایم. به نظر من اهمیت
 زیادی هم ندارد. ما که برای درگیری نمی‌رویم. دست
 می‌دهم. تشکر می‌کنم و راه می‌افتیم.

مسافت کوتاهی که می‌رویم سربازها همگی
 می‌ایستند، یک نفر به نمایندگی از جمع پیش من می‌آید
 که: دکتر جنازه‌ها در آنسوی خطاند، ربطی به واحد
 تخلیه ندارد. در آنجا امکان هزار اتفاق وجود دارد. از
 برخورد با گشتی‌های عراقی تا وصل کردن تله‌های
 انفجاری به جنازه‌ها. برای مرده که فرقی نمی‌کند کجا
 باشد روی زمین یا زیرزمین اما برای ما چرا.

صریح و بی‌پرده سخن می‌گوید، خوش می‌آید. هیچ
 ابایی هم ندارد که اگر بپرسم از حرف‌های سرگرد

ترسیدهاید، پاسخ مثبت بدهد. اما نمی‌پرسم.
حرفهایش غیرمنطقی نیست، امکان هراتفاقي برای ما
وجود دارد، اما به دلم نمی‌نشینند. با این‌گونه حسابرسی
راه به‌جایی نمی‌بریم. حرفهایش را زده است و منتظر
جواب است، زیاد در انتظارش نمی‌گذارم. می‌گوییم: ما
این‌جا نیامدهایم تا راجع به حد و حدود وظایف صحبت
کنیم. اما می‌توانیم به‌گونه‌ای دیگر هم عمل بکنیم،
دواطلبانه می‌رویم و خطاب به جمع می‌گوییم: هرکس
داوطلب است بباید، من خودم داوطلب رفتن هستم. از
جمع فاصله می‌گیرم تا این سوی خطی‌ها و آنسوی
خطی‌ها مشخص شوند. با چند نفر هم می‌توانم کارها
را روبراه کنم. اما تنها یک نفر به سوی من می‌آید،
معاون عملیات. احساس می‌کنم قلب‌اً راضی نیست. اما
مسئله عرق هم‌لباسی است. نمی‌تواند مرا تنها بگذارد.
صبر می‌کنم. اما کس دیگری داوطلب نیست. رو به
ستوان کرده می‌گوییم: جناب سروان اگر مسئولیت
عملیات را می‌پذیرید، هرچه شما دستور بدھید من
می‌پذیرم، اگر نظرتان برگشتن است من حرفی ندارم.

سروان خفت دست خالی برگشتن را به گردن نمی‌گیرد.
می‌گوید: فرماندهی عملیات با شما است، شما هرچه
دستور بدھید همان است.

خیلی دلم می‌خواست مسئولیت را بپذیرد اما قبول
نمی‌کند. باز سنگین جنازه‌ها را بردوش نمی‌گیرد. کمی
عصبی می‌شوم. حال بدی پیدا می‌کنم. سعی می‌کنم
خودم را کنترل کنم. می‌گویم: خوب حالا که فرماندهی
عملیات با من است دستور حرکت می‌دهم. اینجا
انجمن شهر نیست که برای بحث و رأی گیری جمع شده
باشیم، حتی نیازی به مشورت هم نبود، محیط محیط
نظامی است و زمان زمان جنگ. برای من اهمیتی ندارد
که جنازه‌ها در آنسوی خط به شما مربوط است یا نه.
برای من خانواده‌ای که در انتظار بچه‌های شان
هستند اهمیت دارد. من کاری را می‌کنم اگر خودم یکی
از آن‌ها بودم انتظار داشتم. من نمی‌توانم قبول کنم که
جنازه‌های برادران ما در آنسوی خط بگذند، طعمه
سگها و لاشخورها شوند و مادران در اینسوی خط
سالها به انتظار بنشینند و هیچ زمانی هم مرگ آن‌ها را

باور نکنند. دستور باید اجرا شود، هرکس هم اعتراض دارد پس از انجام گرفتن مأموریت به مقامات بالا شکایت کند، راه بیفتید. هرکس هم که امتناع کند به عنوان لغو دستور همینجا او را محاکمه صحرایی و تیرباران می‌کنم. تمامی این بچه‌ها در عملیات نوزده مهر بوده‌اند یا اگر نبوده‌اند شنیده‌اند، می‌دانند اهل شوخی نیستم. اگر در آن روز اسلحه کشیدم امروز هم می‌کشم. با هم شور می‌کنند و دوباره نماینده‌شان می‌آید: دکتر شما جلو بروید. می‌گوییم: باشد، راه بیفتید. خوشحالم که آمدند. اگر پافشاری به نیامدن می‌کردند نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد.

كمى که مى‌رویم با واحد شناسایی خودی برخورد می‌کنیم. چیزی نمانده است که شلیک کنند ولی دست نگاه می‌دارند تا مطمئن شوند. ما نیروهای عراقی هستیم یا نه. صحبت‌های بلند بچه‌ها به دادمان می‌رسد. از بودن ما در منطقه کسی به آن‌ها اطلاع نداده است. شанс می‌اوریم. چون با شلیک یک گلوله اوضاع درست و حسابی به هم می‌ریخت.

با فرمانده گروه احوالپرسی می‌کنم و راه می‌افتیم.
 همان‌گونه که فرمانده واحد شناسایی گفته بود در مسیر
 رودخانه حرکت می‌کنیم. در طول مسیر سنگرهای
 خاکریزهای خودی به چشم می‌خورند. اما هنوز تا جاده
 آسفالته راه زیادی در پیش است. دچار اضطراب
 غریبی می‌شوم. مسئولیت جان این عده بر دوشم
 سنگینی می‌کند. چهل و چند نفری که نه به میل خود
 بلکه تنها به صرف اطاعت از فرمان نظامی به دنبال من
 آمده‌اند، بی هیچ تمایل قلبی. اگر اتفاقی بیفتد چگونه
 جواب این افراد را بدهم. اینانی که پیشاپیش مرا از این
 مأموریت برحدزد داشتند. چگونه وجدان خود را آرام کنم.
 دچار وسوسه می‌شوم. آیا تصمیم به ادامه مأموریت
 درست بوده است؟ نمی‌دانم.

طول رودخانه را طی می‌کنیم و به جاده آسفالته
 می‌رسیم. جاده در زیر نور مهتاب مثل روز روشن است.
 سایه به سایه من ستوان حرکت می‌کند. و با فاصله
 بیشتری سربازان هستند. یک منور شلیک می‌شود،
 عراقی‌ها برای جلوگیری از حمله‌های شبانه ما با شلیک

منور منطقه را روشن نگاه می‌داند. یکی دیگر. خودم را روی زمین پرتاب می‌کنم و شروع به سینه‌خیز رفتن می‌کنم. به عقب نگاه می‌کنم. بچه‌ها هنوز درگدار رودخانه هستند، اما ستوان پشت سر من روی زمین دراز کشیده است. در چشم‌انداز تانکها و زره‌پوش‌ها سوخته شده قرار دارند. اینجا قتلگاه نوزده مهر است. جایی که آخرین نبرد برای کسانی بود که هم‌اکنون جنازه‌های شیسنان درحال گندیدن است. بوی جنازه‌های درحال پوسیدن دشت را پر کرده است. باز هم چند منوری شلیک می‌شود. و پشت منورها چند انفجار. موج انفجار گلوله‌های خمپاره رشته افکارم را پاره می‌کند. چند نفری از بچه‌ها که در این فاصله به جاده آسفالته رسیده‌اند برانکادرها را رها می‌کنند و خود را به گدار رودخانه می‌رسانند تا از چشم عراقی مخفی بمانند. گلوله‌ها در این‌سوی و آنسوی ما به‌زمین می‌خورد. معطل نمی‌کنم. برانکادر را برمی‌دارم و می‌دوم. ستوان هم می‌آید. به اولین جنازه که رسم روی برانکادر می‌اندازم و به همراه ستوان به طرف سراشیب

رودخانه می‌دویم. بامب، بامب. شکی ندارم که ما را
دیده‌اند؛ بی حساب شلیک می‌کنند. بچه‌ها ترسیده‌اند.
ترس خود من هم کمتر از آن‌ها نیست. می‌گویم:
برمی‌گردیم نه گله‌ای. ممکن است با گشتی‌های عراقی
برخورد کنیم. دو نفر می‌روند و یک نفر قراول می‌نشینند
و آن دورا تأمین می‌کند، همین طور تا آخر. آخرین
قراول من هستم. به قراول می‌نشینم و از بچه‌هایی که
در حال عقب‌نشینی هستند مواظبت می‌کنم تا به خود
می‌آیم از دیار البشری خبری نیست، تنها تنها.
می‌دوم، می‌ترسم راه را گم کنم. عراقی‌ها همین‌طور
یک‌ریز شلیک می‌کنند. به نظرشان ما گروه شناسایی و
نفوذ بوده‌ایم. آن‌ها هم ترسیده‌اند، درست مثل ما. به
خط مقدم می‌رسیم. بچه‌های خط معرضاند که چرا در
لانه زنبور چوب کرده‌ایم. آن هم نصف شبی که
می‌خواهند بخوابند. آماده‌باش داده‌اند تا به آتش
عراقی‌ها پاسخ دهند.

جنازه‌را که روی زمین می‌گذارند تازه بوی تعفن جنازه
آشکار می‌شود. همه از دور ویر جنازه دور می‌شوند.

ترس از گلوله‌های عراقی اجازه نداده بود که زیاد به بوی جنازه بیندیشند. و حالا بوی جنازه دشت را از جا برداشته بود.

چند نفری حالشان بهم می‌خورد. با چفیه‌ای که تازگی خریده‌ام دهان و بینی‌ام را می‌بندم. باید جنازه را شناسایی کنم. از نظر صورت قابل شناسایی نیست. شکم ترکیده و متعقن شده است. لباس یکسره‌ای به تن دارد. احتمالاً راننده تانک بوده است دو جای بدنش ترکش خوده است، دست و پا. از شدت خونریزی مرده است. اگر در آن گیرودار او را به عقب حمل می‌کردند زنده می‌ماند. اما او را آنقدر آن‌جا گذاشته‌اند تا مرده است. جیب‌هایش را می‌گردم. یک کلید، چند قرص شبیه به آسپرین و یک سکه با حاشیه‌ای کنگره‌دار. شک ندارم که عراقی است. وقتی این را می‌گوییم: آه از نهاد همه بلند می‌شود. زیرلبی غُر می‌زنند. بی حساب هم نمی‌گویند، جان چهل و چند نفر به خطر افتاده است. آنوقت یک جنازه عراقی به عقب آورده شده است. اما برای من فرق زیادی نمی‌کند، دوست داشتم جنازه

نیروهای خودی بود، اما این هم برای خودش خانواده‌ای دارد و کسانی که آمدن او را انتظار می‌کشند.

بچه‌ها می‌گویند: جنازه را در همینجا بگذاریم و برویم. لااقل در دسر حمل جنازه را نداشته باشیم. نمی‌پذیریم. می‌گوییم اگر لازم باشد جنازه را به تنها یی به شهر می‌برم کسی برای کمک نمی‌آید. جز ستوان آن هم به‌خاطر همقطاری، مثل لحظه حرکت. تا محل توقف کامیون‌ها راه زیادی است. اما بالاخره می‌رسیم. جنازه را در زیل می‌گذاریم و راه می‌افتیم.

در تمام طول راه ذهنم پر است از یاد آن‌هایی که در آن‌سوی خاکریزها درحال پوسیدند، و این جنازه که جلو رویم به من زُل زده است، او نیز مثل من متعجب است. اصلاً به فکرش خطور نمی‌کرد در چنین شبی، در چنین مکانی با من برخوردی داشته باشد. دوست دارم شانس خودم را بار دیگر امتحان کنم. از همسفر عراقی‌ام می‌پرسم.

بشنو از نی

بشنو از نی

در بخش را از داخل قفل کرده بودند، در زدم. جوان خوش سیمایی در را به روی من باز کرد. با لبخندی پرسید: پزشک جدید هستید؟. بله. و خود را معرفی کردم. کمی گیج بودم. مثل این‌که در تاریکی راه میرفتم. این بخش با بخش‌های دیگر تفاوت کیفی داشت، مسئله روح و جان مطرح بود در اینجا از میکروسکوپ و لوله‌های آزمایش کار چندانی ساخته نیست. با احتیاط قدم بر میداشتم. نمیخواستم در شروع کار اشتباهی کنم که روی حرکت‌های بعدی من تأثیر منفی بگذارد.

جوان خودش را معرفی کرد: احمد. دستش را با صمیمت فشردم. گفت: اگر اجازه بدھید بیماران را به شما معرفی کنم. خوشم آمد. بانی خیر پیدا شده بود. بی‌دغدغه با مریض‌ها آشنا می‌شدم. در یک چشم بهم زدن همه بیماران در جلو اتاق‌ها صف کشیدند. احمد تک

تک آنها را معرفی کرد. نام و نام فامیل و شغل. تاریخ بستری شدن و بقیه مسائل. سعی می‌کنم چهره‌ها را در خاطر بسپارم. از امروز به بعد با این نامها و چهره‌ها کار دارم. صف آقايان که تمام می‌شود. نوبت به خانمها می‌رسد. احمد معرفی می‌کند. فریبا، دختری پانزده‌شانزده ساله، زیبا و عشه‌گر، با سیگاری میان انگشتان. فریبا معرفی احمد را تصحیح می‌کند. من اشرف پهلوی هستم! کمی جا می‌خورم. و زود می‌گذرم. معرفی تمام می‌شود. از این‌که به این سادگی سوار کار شده‌ام خوشحالم. احمد رو به بیماران می‌کند و می‌گوید: گارد احترام به جای خود. خبردار. به طرف من برمی‌گردد. پا بر زمین می‌کوبد. سلام نظامی می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید: فرمانده گارد احترام احمد مفتخر است که به استحضار دکتر قوطی برساند، بیماران جمعی این بخش جملگی سلامت‌تند. گزارش قابل عرضی نیست. باورم نیست احمد بیمار باشد. مات و متحیر می‌مانم. چه بکنم، نمی‌دانم، می‌بینم همگی خبردار ایستاده‌اند. درست مثل پادگان‌های نظامی.

منتظر فرمان. آموزش‌های نظامی به کمک می‌آید و می‌گوییم: آزاد! احمد خطاب به بیماران می‌گوید: آزاد فرمودند. و همه به اتاق‌های شان برمی‌گردند.

راه می‌افتم که بروم. احمد خودش را به من می‌رساند. انگلیسی را فوق العاده خوب، سلیس و سریع صحبت می‌کند. تنها می‌توانم بفهم که می‌پرسد: کجایی هستم. چند سال دارم. ازدواج کرده‌ام یا نه. نمی‌توانم جواب او را با همان روانی بدهم. مهلت نمی‌دهد. خجالت می‌کشم با انگلیسی دست و پا شکسته جوابش را بدhem. می‌گوییم: احمد، زبان خارجی من آلمانی است. حالا برو اتاقت تا من به پروندها نگاهی بکنم. پرستار بخش هم آمده است. مرا از بالای عینکش که تا میانه‌های دماغ قلمیش پیش آورده است نگاه می‌کند. معارفه مختصری انجام می‌گیرد. می‌گوید: خیلی زود با بیماران اخت شده‌اید! می‌گوییم: ای، کمی. می‌خواهم پرونده احمد را نگاه بکنم، به بایگانی پروندها اشاره می‌کند. در آنسوی پیشخوان قرار دارد. به نظرم می‌رسد پروندها به میله‌های دوطرف دست

گرفته‌اند و تاب میخورند. به ترتیب پشت سرهم، صف
کشیده و آویزانند. دست به یکی از آن‌ها می‌خورد.
شروع میکنند به تاب خوردن. یکی دوبار دست می‌زنم.
خوشم می‌آید. پرستار نگاه معنی‌داری می‌کند، ای بابا
مثل این‌که «آقا! دکتر هم بله...!»

پرونده را ورق می‌زنم. احمد، بیست و چهار ساله،
دانشجوی دانشکده افسری، تاریخ بستری، علت
بستری، الخ. عجله دارم زودتر تشخیص بیماری را نگاه
کنم، مانیاک. احساس میکنم از آنسوی میز کسی به
من خیره شده است. سرم را بالا می‌کنم. دو چشم
درشت و زیبا مرا نگاه می‌کند، فریبا است. همان
دخترکی که خود را اشرف پهلوی تصور می‌کند. پیراهن
آبی روشن زیبایی او را ده چندان کرده است. گیسوان
بلند و پریشانش مثل شاخه‌های بیدمجنون روی پشت و
شانه‌هایش ریخته است.

می‌پرسم: کاری دارید. می‌گوید: نه. دوست دارم شما
را نگاه کنم. مشغول ورق زدن دیگر پرونده‌ها می‌شوم.
فریبا می‌پرسد: شما پزشک هستید. می‌گویم: بله.

می‌گوید: می‌خواهم پزشک من شما باشید. من از شما خوش می‌آید. مخصوصاً از چشم‌های آبی‌تان. جا می‌خورم. پرستار از بالای عینکش باز مرا چپ چپ نگاه می‌کند. انگار من گناهی مرتکب شده‌ام. بعد با ترشی‌رویی به فریبا می‌گوید: لطفاً بروید اتاق‌تان دکتر کار دارد. فریبا می‌رود. نفسِ راحتی می‌کشم. سروقت پرونده فریبا می‌روم. دچار جنون جوانی است. فریبا از کنار در اتاقش همچنان مرا نگاه می‌کند. می‌دانم این جور بیماران به سرعت عاشق پزشک معالج‌شان می‌شوند. سعی می‌کنم کاری نکنم تا این توهّم در ذهن او شکل بگیرد.

غرق مطالعهٔ پرونده‌ها هستم که احمد می‌آید. به خاطر من جشنی دریکی از اتاق‌ها برپا کرده‌اند. استقبال می‌کنم. همهٔ جمع شده‌اند. احمد همه کاره است. همه را در اتاق «فوق برنامه» جمع کرده است. به محض ورود من با پلاکاردی به استقبال من می‌آید. دکتر قوطی خوش آمدی. با خوشحالی می‌گوید: خودم نوشته‌ام. شدت لرزش دست‌هایش به حدی بوده است که

به سختی می‌توان جمله را خواند. اصرار دارد که من باور کنم او نوشته است. تشکر می‌کنم. احمد پلاکارد را به کنار می‌گذارد. و با جعبهٔ شیرینی میاندار می‌شود. شیرینی را در اتاق می‌گرداند. حسین از برداشتن شیرینی امتناع می‌کند. حسین کارگر خیاطی است، سی ساله، افسرده است. احمد با او درگیر می‌شود. دخالت می‌کنم. احمد معرض است که جشن، اما حسین شیرینی برنمی‌دارد. مگه می‌شود جشن باشه و کسی شیرینی نخوره! می‌گوییم: احمد با زور که نمی‌شود به کسی شیرینی تعارف کرد. تو حالا به بقیه تعارف کن. من حسین را راضی می‌کنم که با خوردن شیرینی در جشن شرکت کند، احمد مشت مشت در دامن بیماران شیرینی می‌ریزد. پخش شیرینی که تمام می‌شود. سراسیمه برمی‌گردد. می‌گوید: دکتر، سیگار. می‌پرسم: سیگار برای چی؟ می‌گوید: بدون سیگار که جشن نمی‌توان گرفت. بسته سیگارم را به احمد می‌دهم. می‌گوییم: دونفری یک نخ، که همه بتوانند جشن بگیرند. بدون لحظه‌ای درنگ همه سیگارها با هم روشن

می‌شوند. دود اتاق را پر می‌کند. همه برای کشیدن سیگار عجله دارند. احمد همه را به سکوت دعوت می‌کند. می‌گوید: ما در اینجا جمع شده‌ایم تا ورد دکتر قوطی، مادر ایرانی، پدر آلمانی، زن مارگریت را خوشامد بگوییم. می‌خواهم تصحیح کنم که اسم من دکتر قوطی نیست. نه پدری آلمانی دارم و نه همسری به نام مارگریت. اما احمد مهلت نمیدهد. حالا از محمد عزیز می‌خواهم که برای ما یک آواز سوزناک بخواند. محمد جوانی است حدوداً سی ساله، با عینکی که چشم‌های می‌شیاش را درخود جا داده است. در چشمانش غم عالم را ریخته اند. او نیز افسرده است. « بشنو از نی » مولوی را می‌خواند؛ زیبا و سوزناک. به‌دلم می‌نشیند. و لحظه‌ای فراموش می‌کنم درکجا هستم. سحر آوازش مرا تا دوردست نیستان‌های تنها‌یی می‌برد. به « از نفیرش مرد و زن نالیده اند » که می‌رسد می‌بینم چشمان چند نفری پراشک می‌شود. من هم دلم می‌خواهد همراه آن‌ها چشمی‌تر کنم. اما جلو خودم را می‌گیرم. آواز محمد تمام می‌شود تشکر می‌کنم و می‌زنم بیرون.

خُنکی باران بر جام می‌نشیند. نفیر باد ملایمی که از
لای سوزن‌های درخت کاج نفوذ می‌کند، مرا به یاد آواز
محمد می‌اندزد که از نفیرش...

خواستگاری

در اتاق نشسته‌ام و در ذهنم یکایک بیماران را مرور
می‌کنم. به معلم کرمانشاهی که می‌رسم بی اختیار
خنده‌ام می‌گیرد. آقای دکتر، «یه گله ماچ» بدین به من.
هربار که وارد اتاقش می‌شوم یک دانه بوسه می‌خواهد.
فرق نمی‌کند زن و مرد، پیر و جوان، دکتر و پرستار،
خدمه و نگهبان، ملاقاتی و همراه مریض. می‌اندیشم
چه می‌شد آن روزها هواپیماها راکتها خود را یک
قدم آن طرفتر از مدرسه می‌انداختند، تا آن ترکش بی
انصاف نمی‌آمد و یکراست به سر این معلم صاف و
ساده کرمانشاهی برخورد کند و از آن معلم محجوب
آدمی بیمار و خلوچل بسازد. آدم محجوبی که از دادن

جواب سلام دیگران خجالت می‌کشید، حالا از هر غریبه و آشنایی به قول خودش «یه گله ماچ» بخواهد. گیرم فردا حالش خوب بشود، که نمی‌شود، چگونه می‌تواند در آن روستا بار دیگر زندگی کند. درس بددهد. ازدواج کند و سرپناهی برپا کند. همین‌طور با خودم درحال گلنگار رفتن هستم که تلفن زنگ می‌زنند، پرستار از آنسوی سیم مضطرب و نگران مرا به کمک می‌طلبد. فرصت کفش و کلاه کردن نمی‌یابم. با عجله خودم را به بخش می‌رسانم. چشم برشیشه دربخش می‌گذارم. پرستار در پشت ایستگاه پرستاری مخفی شده است. در کریدور کسی نیست. تنها احمد است که جولان می‌دهد. در می‌زنم. پرستار با ترس و لرز در را باز می‌کند و دوباره پنهان می‌شود. احمد درحال مشت زدن به درودیوار است. مشت می‌زند و فریاد می‌کشد. حسابی عصبانی است. همه بیماران ترسیده‌اند و از کنار در اتاق‌های شان نگاه می‌کنند. پرستار می‌گوید: آقای دکتر مواظب باشید با کاراته چند نفری را زده است. به آرامی به طرف احمد می‌روم. احمد تا چشمش

به من می‌افتد، غوغا می‌کند. پشتک و وارو می‌زند. با جفت پا به دیوار می‌کوبد. خودش را روی زمین می‌اندازد. برمی‌خیزد. گارد می‌گیرد. به حریفی خیالی حمله می‌کند. نمی‌دانم درزهنش چه می‌گزدد. می‌خواهد مرا بترساند یا با من رابطه بگیرد یا بگوید که چقدر از اوضاع و احوال دلخور است. از مسیرش می‌فهم طرف من می‌آید. می‌ایستم تا برسد. هیچ تضمینی نیست که با مشت و لگد به من حمله نکند. ممکن است دریک آن تصور کند که حریف خیالی‌اش من هستم. خیلی از بیماران پزشکان خود را زده‌اند، و حتی کشته‌اند، اما من با این فرض حرکت می‌کنم که بیمار امکان دارد به هر کسی حمله کند الاً پزشک خود. احمد می‌رسد. گارد می‌گیرد. همان فیگورهای کمیته کاراته. از این حرکات بی‌اطلاع نیستم. خوب هرچی باشد. ما هم روزگاری جوان بوده‌ایم و جویای نام.

سال اول بودم که از آن حرکات ریتمیک و برق‌آسای کاراته خوشم آمد. آن لباس کتان و گل و گشادش مرا تا دوردست شرق دور می‌برد. اگر به این اندیشه نرسیده

بودم که کار طبابت درمان است نه شکستن و خرد کردن، شاید تا به حال کمربند سیاه گرفته بودم. اما از خشونتش بدم آمد. برای یک پزشک که به آناتومی اعضاء و جوارح آشنا است، مشکل است که بتواند با لگد به سروکلهٔ کسی بکوید و همه‌اش دغدغه و دلواسی آسیب به مخ و مخچه و بصل النخاع طرف را داشته باشد. با این دلنگرانی‌ها بود که عطای کاراته را به لقایش بخشیدم و از خیر کمربند قهوه‌ایم گذشتم. و حالا حریف حالت کمیته گرفته بود. کافی بود یک ضربه بزنم و غائلهٔ خاتمه پیدا کند. اما کار من وصل کردن بود نه فصل کردن، درمان بود نه تخریب. مهربانی بود نه خشونت. احمد آنقدر صورتش را به من نزدیک کرده بود که نفس‌های گرمش صورتم را آزار می‌داد. می‌گوید: آقای دکتر، می‌خواهم فریاد بکشم. بکشم؟ پرسش با همان لحن و ادایی است که اجازه‌اش را می‌خواهد. دهانش از شدت عصبانیت کف کرده است. تردیدی ندارم که لحظهٔ عمل است. اگر من کاری نکنم، او می‌کند. کمی فاصله می‌گیرم. با لحنی که صلابت فرمان

نظام را دارد می‌گوییم: گوش به فرمان من، خبردار! احمد خبردار می‌ایستد. نفسی تازه می‌کنم و ادامه می‌دهم: سرکار دانشجو مگر به شما یاد نداده‌اند موقعی که با مافوق خود صحبت می‌کنید باید خبردار بایستید؟ می‌خواهی پنج‌شنبه، جمعه بازداشت کنم! حالا سینه‌خیز تا جلو بارانف برو و برگرد. چشمان احمد از شدت تعجب گرد شده است. تنها دانشجوی دانشکده افسری می‌داند «بارانف» که محل سان و رژه گرفتن است، کجا است و به چه کار می‌آید. مانده‌ام که اگر احمد لغو دستور بکند چه کنم. اما اطاعت می‌کند. تمام طول راهرو را سینه‌خیز می‌رود و برمی‌گردد. بعد حالت خبردار می‌ایستد. می‌گوییم: آزاد سرکار دانشجو. کمی خودم را جمع و جور می‌کنم و ادامه می‌دهم من برای فریاد کشیدن شما دلیلی نمی‌بینم اما اگر شما فکر می‌کنید لازم است فریاد بکشید اشکالی ندارد. حالا من به اتاق «فوق برنامه» می‌روم، اگر دوست دارید بیایید با هم آن‌جا کمی صحبت کنیم.

پاکت سیگارم را درمی‌آورم. دو تا روشن می‌کنم.

یکی برای خودم و یکی برای احمد. بی تعارف می‌گیرد و دنبالم راه می‌افتد. حسین خیاط از اتاقش بیرون می‌آید. خیلی ترسیده است. مرا صدا می‌کند: آقای دکتر. آقای دکتر. به طرفش می‌روم. منِن کنان، ترسیده و نگران می‌گوید: احمد مرا زده است. نمی‌خواهد شکایتش را احمد بشنود. می‌گوییم: شما به اتاقتان بروید. می‌آیم با شما صحبت می‌کنم. فعلًاً در حال رسیدگی به همین موضوع هستم. اطلاع دارم. اما درواقع اطلاع نداشتم، گفتم تا حسین دلش خوش بشود و آرامش پیدا کند. به اتاق «فوق برنامه» می‌رویم. می‌نشینیم. منتظر می‌شوم تا احمد شروع کند. با خودش درحال کشمکش است، کمی هم شرمنده می‌پرسم: احمد برای چه حسین را زده‌ای. حسین که آزارش به کسی نمی‌رسد؟! احمد برآشفته می‌گوید: بس که آبزیرکاه است. چطور هر وقت سیگار به فریبا می‌دهم از جیب حسین سر درمی‌آورد. آنقدر سریع و بی‌قرار صحبت می‌کند که زبانش می‌گیرد. اگر کسی بخواهد عشق شما را از دستتان بیرون بیاورد چه می‌کنید؟ باید

میکشتمش کتک که حقش بود. کمی گیج میشوم! کدام عشق؟ چه کسی میخواسته است عشق دیگری را از دستش بیرون بیاورد. میبینم چقدر بیخبرم. زیرگوش من چه اتفاقاتی افتاده است و من کوچکترین بویی از آن نبردهام. به راستی این انسان چه موجود بغرنج و پیچیده و رازداری است. میگویم: بیاطلاع نیستم. اما دوست دارم دقیقاً شرح بدھی که چه اتفاقی افتاده است. احمد آب دهانش را قورت میدهد. میدانید آقای دکتر، مسئله من و فریبا مسئله یکی دو روز نیست. مسئله ماهها و سالها است. راستش را بخواهید دیگر خسته شدهام. به مادرم گفتم: امروز که ملاقات است کار را تمام کند. آخر نمیدانید آقای دکتر آن دو تا چشم سیاه مرا کشته است. آواره کوه و دشت کرده و گرنم من خُل بودم درسم را ول کنم از پاکستان بیایم ایران که چی بشود؟ ناگهان حالتش تغییر میکند. آن جا یک جور مرا رنج میداد، اینجا جوری دیگر. همه‌اش با حسین خیاط گرم میگیرد. هرچی سیگار مادرم میآورد یکجا میدهم به فریبا، او هم همان‌طوری همه را تحويل

حسین خیاط می‌دهد. آخر من نمی‌دانم آن سیاه‌سوخته جلمبور چی دارد که من ندارم. دیدم حرص خوردن فایده ندارد. باید کار را تمام کنم. مادرم را فرستادم خواستگاری فریبا، آخر امروز مادر فریبا هم آمده بود. اما مادرش مخالفت کرد. می‌دانستم از کجا آب می‌خورد. و درخودش فرو می‌رود. باقی قضایا برایم روشن می‌شود. فکر کرده چون پای رقیب عشقی دیگری درمیان بوده به او جواب منفی داده‌اند پس باید او را از سرراه برداشت. به همین خاطر بعد از تمام شدن ملاقات یکراست می‌رود سروقت حسین خیاط بیچاره تا می‌خورد می‌زندش. و بعد بخش را بهم میریزد. همه چیز را خرد و خاکشیر می‌کند. تا فریبا بفهمد که او را چقدر دوست دارد.

می‌گوییم: احمد دانشجوی سابق مکانیک، مرد نظام و ارتش. مزه عشق به همین سوزوگدازه. اگر پدر لیلی تا مجنون به خواستگاری می‌رفت دست لیلی را در دست مجنون می‌گذاشت که دیگر قصه لیلی و مجنونی درکار نبود. می‌شد یک چیزی مثل همین خواستگاری‌های

امروزه. لطف کار تو همین فراق‌ها است. تو اگر راستی راستی عاشقی باید رفتارت هم مثل عاشق‌ها باشد. با عالم و آدم مهربان باشی. حسین طفلی هم تقصیری ندارد. چون سیگار زیاد می‌کشد فریبا از روی دلسوزی به اون سیگار می‌دهد، آخر او که مثل شماها ملاقاتی ندارد که برایش سیگار بیاورند. کل قضیه همین است. حالا من جای تو بودم می‌رفتم می‌بوسیدمش و از دلش بیرون می‌آوردم. احمد می‌پرسد: مطمئنی دکتر. با هم هیچ سروسری ندارند؟ می‌گوییم: مطمئن مطمئن، می‌دانی که ما از همه چیز اطلاع داریم. حتی از آنجایی که تو دانشجو بوده‌ای، از ساعت بیداربافت، خوابیدنت، برنامه صبحگاه و برنامه شامگاهت. احمد مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پرد. درست و حسابی خوشحال است. مدام می‌خواهد که باز هم بگوییم. دست او را می‌گیرم تا با هم کمی دردانشکده افسری که او در آنجا دانشجو بوده است قدم بزنیم.

دنباله دارد شب

کمی دستپاچه‌ام پس از چند سال، اولین بار است که راکت به دست می‌گیرم، تا پینگ‌پنگ بازی کنم. راه دیگری وجود نداشت تا بفهم ژانت واقعاً قهرمان تنیس روی میز آسیا است یا این خودبزرگبینی یکی از علائم بیماری او است. بازی خوبی است. خوش می‌آید. ظریف، پرتحرک و نیازمند ذهنی فعال تا بتواند درمدتی کوتاه تصمیم بگیرد، حمله کند، عقب بنشیند و ضربه را بزند. جلو، عقب، چپ، راست. چند توپ اول را خراب می‌کنم. اما خیلی سریع لم کار دستم می‌آید. آنچنان گرم بازی می‌شوم که فراموش می‌کنم هدف آزمایش کردن ژانت است، نه بازی. اختلافمان دو امتیاز است. دو سرویس می‌زنم و مساوی می‌شویم. احساس می‌کنم حال روحی ژانت درحال عوض شدن است، عصبانی، مضطرب، وحشتزده. بازی را واگذار می‌کنم. ژانت با سه امتیاز برندۀ می‌شود. عرق هر دویمان درآمده است.

پیروزی حال ژانت را کمی جا می‌آورد. از او به خاطر بازی خوبش تشکر می‌کنم. از من می‌پرسد: دکتر شما هم باید زیاد بازی کرده باشید. می‌گوییم: ای، کمی. و او را بهچای دعوت می‌کنم.

ژانت بیست و هفت ساله است، زیبا و فریبند، فارغ‌التحصیل مدیریت از انگلستان است، تنها عضو خانواده‌ای است که همگی به امریکا مهاجرت کرده‌اند. و اخیراً دچار هذیان‌های گزند و آسیب شده است. این توهمند که عده‌ای قصد جانش را دارند او را آزار میدهد. هرجا که می‌رود، سایه به سایه‌اش گام بر می‌دارند حتی درخواب. هرشب کابوس می‌بیند. بدین خاطر از خوابیدن وحشت دارد. سعی می‌کند حتی‌الامکان نخوابد. چون فکر می‌کند درخواب او را خفه خواهند کرد. در طول روز حالت کاملاً عادی است. به همین خاطر به او اجازه داده شده است هرزمانی که دوست داشته باشد بتواند از بخش خارج شود. هنوز چایم را نخورده‌ام که بلندگوی سالن مرا صدا می‌کند. ژانت را تنها می‌گذارم. زن و مردی در کنار ایستگاه پرستاری انتظار مرا

می‌کشد. در که می‌زنم مرد برمی‌گردد. گل از گلم شکفته می‌شود. محمود، نویسندهٔ خوب ادبیات ما است. به گرمی دستش را می‌فشارم. با او از طریق نوشته‌هایش آشنایم. و یکی دو باری در دانشگاه او را دیده‌ام، بیشتر از دور، نه به این نزدیکی و با این صمیمت. مادرش بیمار است. دستور بستری شدنش را می‌دهم، در همان اتاق ژانت. حال و احوال می‌کنیم. بیماری دیگری از راه می‌رسد. زنی است میان سال با قیافه‌ای افسرده و رنجور. دستور می‌دهم او را نیز در اتاق ژانت بستری کنند. دلم می‌خواهد مدتی از دست بیماران خلاص بشوم و گپ مفصلی با محمود بزنم. اما وقت تنگ است و مکان نامناسب هم برای او و هم برای من. انصاف نمی‌بینم از او که هوش و حواسش به تمامی متوجه مادرش هست چیزی دیگری بخواهم. این اشتیاق را به وقت دیگری، و حال و هوای دیگری موکول می‌کنم.

به اتاق ژانت میروم تا هر سه را به یکدیگر معرفی کنم. اما ژانت در اتاق نیست. در بوفه جا خوش کرده

است. جلسهٔ معارفه را برای شب می‌گذارم و به سراغ
مادر محمود می‌روم.

پیرزنی است در دههٔ هفتاد زندگی، دوست داشتنی،
با لهجه‌ای شیرین و مادرانه. اهل کتاب و کتابت. با از
دست دادن همسرش دچار افسردگی شده است.
می‌پرسم و مینویسم. از دیروز و امروز و فرداش.
می‌پرسد ننه‌جان تو هم میخواهی مثل محمود قصه‌نویس
 بشوی؟ می‌پرسم: برای چه این را می‌گویی، مادرجان.
می‌گوید: برای این‌که محمود هم مدام از هر که می‌رسد
 سؤال می‌کند و می‌نویسد. می‌گویم: نه مادرجان. این
 سؤالات برای تکمیل پروندهٔ شما است، ربطی به
 قصه‌نویسی ندارد. البته من هم زمانی دوست داشتم
 قصه‌نویس بشوم، مثل محمود شما، امّا غم نان
 نگذاشت. می‌گوید: ننه‌جان این کاری هم که داری خوب
 است. پرونده را تکمیل می‌شود. تشخیص و بعد
 دستورات دارویی و غذایی. کار دیگری ندارم. می‌گویم:
 مادر اگر کاری داشتی به خود من بگو، من هم مثل
 محمودم. هیچ فرق نمی‌کند. و به سراغ بیمار بعدی

می‌روم.

زنی است در دهه پنجاه زندگی که به دنبال شهادت پسرش دچار افسردگی شده است و باقی قاضایا. پروندها را به پرستار بخش می‌دهم و دنبال دیگر کارهایم می‌روم. زمان مصاحبه با اقوام بیمارانی است که قبلًا وقت داده شده است. تا به‌خود بجنبم زمان مثل برق و باد می‌گذرد. خسته و کوفته روی تختم دراز می‌کشم تا اگر رخصت دهنده استراحتی کنم. رژه بیماران از جلو چشمانم آغاز می‌شود. برمهی خیزم و از پنجه شهر را که زیرپایم تا آنسوی دشت دامن کشیده است نگاه می‌کنم. شب‌های تهران چقدر زیبا است. برمینه لاجوردی شب، هزاران نقطه نورانی، با درخشش جادویی جلوه‌گری می‌کنند. از شب خوشم می‌آید. تمامی زشتهای شهر را می‌پوشاند. و شهر از نفس افتاده، و رها از دودها می‌رود که آرام بگیرد، آرامشی موقت و شکننده. دلم هوای قدم زدن در خیابان‌های خلوتی را دارد که درختانش سر درگوش هم فرو برده‌اند و به نجوا سخن می‌گویند که زنگ تلفن سفر ذهنی‌ام را

ناکام میگزارد. دربخش غوغایی است، همه بیماران از اتاق‌های شان بیرون آمده‌اند. بین ژانت و هماتاچی‌هایش درگیری به وجود آمده است. تا مرا می‌بیند هر سه به دادخواهی می‌آیند. دعوا، یک به دو به ضرر ژانت است. اما پیش از رسیدگی به این جنجال باید بخش را آرام کنم. همه را به اتاق‌های شان برمی‌گردانم، تا سرفراست ببینم با این سه نفر چه باید کرد. ابتدا به شکایت مادر شهید گوش می‌دهم می‌گوید: نمی‌توانم هماتاچ یک زن بی‌حجاب باشم که مدام آرایش می‌کند و رنگ و روغن بهسر و صورتش می‌مالد.

ژانت اعتراض می‌کند. سعی می‌کنم مادر شهید را قانع کنم که اینجا بیمارستان است. و این بخش موقعیت ویژه‌ای دارد. و مسئله حجاب در اینجا مطرح نیست. همچنان که او مجاز است در اینجا به هر شکلی که می‌خواهد زندگی کند، ژانت هم مجاز است. اما رضایت نمی‌دهد. می‌گوید: در آن دنیا از همین موها آویزانش می‌کنند، من هم وظیفه امر به معروف دارم. می‌بینم چاره‌ای نیست جز عوض کردن اتاقش.

نوبت مادر محمود می‌رسد. می‌گوید: مدام در اتاق را باز می‌کند. یکریز در اتاق قدم می‌زند، خواب را از چشمان ما گرفته است. به محمود تلفن بزن بباید مرا از دست این دیوانه نجات بدهد. می‌گوییم: مادر زیاد سخت نگیرید. جای شما را عوض می‌کنم تا راحت باشید.

اما ژانت هم به همین میزان مدعی است. می‌گوید: دکتر جان مدام در اتاق را می‌بندد، من از کجا مطمئن باشم وقتی‌که خوابیده ام، مرا نکشد. آن زن چادری که پاک دیوانه است. مدام از روی تختش مرا زیرنظر دارد و زیرلب چیزهایی می‌گوید.

می‌گوییم: حالا به اتاقتان برگردید. با خیال راحت بخوابید. دیگر در اتاق شما کسی نیست.

خواب از سرم پریده است. به یاد امید می‌افتم و می‌خوانم: «من این می‌گوییم و دنباله دارد شب» پرستار نیمنگاهی به من می‌کند. می‌پرسد: با من هستید دکتر؟ می‌گوییم: نه، با شب هستم. تعجب می‌کند. می‌پرسد: با کی؟ می‌گوییم: بگذریم. و از بخش می‌زنم بیرون. تا صبح چند کوچه دیگر نمانده است.

سرنخ

نیمه‌های شب بود که قاسم را به بیمارستان آوردند.
مستقیماً از جبهه آمده بود، همراه یک پزشکیار و با
تشخیص سیکوز حاد.

جوانی بیست - بیست و یک ساله با گونه‌های
استخوانی بیرون زده، چشمانی درشت و سیاه؛
مضطرب، دلنگران و ترسان از همه‌کس و همه‌چیز.
خستگی راه و بیگانگی نسبت به محیط ترس و اضطراب
او را مضاعف کرده بود. وقت مناسبی برای معاینه نبود.
دستور دارویی نوشتم و همه‌چیز ا به فردا موكول کردم،
و به بستر رفتم.

خسته تر از آن بودم که به قاسم زیاد فکر کنم. هنوز
چشمانم گرم نشده بود که ساعت شماطه‌دار به صدا
درآمد. خسته بودم. اما چاره‌ای نبود. به بخش می‌روم،
می‌بینم قاسم زودتر از من برخاسته است. شاید

به‌محض تمام شدن اثر داروی آرام‌بخش بیدار شده بود. مشغول قدم زدن در راهرو بود. چند بیمار دیگر نیز بیدار شده بودند. اما در روی تختشان نشسته بودند. خودم را به قاسم می‌رسانم. سلام و صبح بخیر می‌گویم. اما نشنیده می‌گیرد. حضور من کوچکترین تأثیری در حالت ظاهری او ایجاد نمی‌کند. می‌پرسم: حالت چطور است قاسم، دیشب خوب خوابیدی؟ انگار نه انگار که مخاطبم او است. به سرعت قدم می‌زند. مجبور می‌شوم پا تنده کنم و به دنبالش بروم، اما بیهوده است. از نفس می‌افتم. کمک قاسم تمامی ذهن مرا به خودش اختصاص می‌دهد. هر بار تلاش می‌کنم تا با او ارتباط برقرار کنم راه به جایی نمی‌برم. ساعتها می‌نشینم و حرکات او را زیرنظر می‌گیرم. به تندي قدم می‌زنند، می‌ایستند، به گوش‌های خود را پرتاب می‌کند، روی زمین دراز می‌کشد، دست‌هایش را دور سرش حائل می‌کند و چشمان مضطربش را برای لحظه‌ای می‌بنند. یاد اولین روز خودم در جبهه می‌افتم. ما را به اشتباه به خط مقدم برداشتند. مانده بودیم که چه بکنیم، که نفیر

گلوله ما را به خود آورد. و حشتزده خودم را به زمین انداختم، دست‌هایم را دور سرم حائل کردم و چشم‌هایم را بستم تا هر اتفاقی که قرار است بیفتد، بیفت؛ دفاعی غریزی و خودبه‌خودی. آنچنان خودم را به زمین چسبانده بودم که گویی سعی داشتم جزیی از زمین بشوم، سخت و محکم، آسیب‌ناپذیر و جاودان، درست مثل قاسم. آنقدر مینشینم و نگاه میکنم تا بتوانم صدای انفجار گلوله‌های توپ در ذهن قاسم را بشنوم، و می‌شنوم. کمک قاسم می‌شوم. جانی ترس‌خورده، بی‌خبر از همه‌جا و همه‌چیز. چشم باز می‌کنم، درسنگری هستم که از آن نمی‌توانم سربیرون بیاورم، از صبح تا غروب انفجار گلوله‌های توپ و بعد کابوس‌های شبانه و سنگری که هر لحظه بیم آن می‌رود برسرم خراب شود و مرا زندبه‌گور کند. توپخانه‌ها خاموش می‌شوند. جبهه از نفس می‌افتد. کابوس‌ها رنگ می‌بازند. حال و هوایی است که سیگاری می‌طلبد.

دو تا روشن می‌کنم. چه کیفی دارد سیگار کشیدن بعد از ساعتها هیاهوی توپ‌ها و تانک‌ها، پک محکمی

می‌زنم. گلویم را می‌سوزاند و پایین می‌رود. یکی را به قاسم می‌دهم. آرامش جبهه را در چشم‌مان او می‌بینم. اما نمی‌توانم راهی به سوی ذهن او باز کنم. راه دلش را ببروی من بسته و زبانش طلسمن شده است.

تا به خود بجنبم سه روز از پشت یکدیگر می‌آیند و می‌روند. در طول این سه روز مدام با خودم گلنچار می‌روم. می‌خواهم بدانم که اشکال کار من کجا است. چرا موفق نمی‌شوم. نکند قاسم تمارض می‌کند، نکند مرا سرکار گذاشته باشد! اما امکان ندارد، یعنی سه روز، سه تا بیست و چهار ساعت. آن هم زیر چشم‌مان من، امکان ندارد. پس چرا نمی‌توانم راهی به‌اندیشه هایش باز کنم. به‌راستی پاشنه آشیل قاسم کجا است، مگر نه این است که هر آدمی چشم اسفندیاری دارد، چشم اسفندیار قاسم کجا است؟ مادرش، خواهرش، همسرش، برادرش، پدرش... وای که چقدر خوب بود یکی از آنها این‌جا بودند. اما همه این‌ها نیازمند سخن گفتن قاسم است. مدام به مددکار فشار می‌آورم، خانواده قاسم را پیدا کند. اگر قاسم حرف نمی‌زند، خانواده‌اش

که حرف میزند. از صحبت‌های آن‌ها شاید بتوانم آنچه را در مخیله قاسم می‌گذرد بیابم. اما تیر مددکار هم به‌سنگ می‌خورد. یافتن خانواده قاسم بدون آدرس و نشانی مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه است.

مأیوس و شکست خورده، قاسم و سه بیمار دیگر را آماده معرفی هفتگی می‌کنم. بیماران جدید هر هفته به شکل گروهی مورد بررسی قرار می‌گیرند. روان‌پزشک، روان‌شناس، مددکار، پرستار بخش همه و همه جمع می‌شوند تا یافته‌های شان را کنار یکدیگر بگذارند و تصویری درست از بیمار به دست بدهند، آنوقت در یک تقسیم کار هماهنگ مداوای بیمار آغاز می‌شود.

پرونده‌ها را ورق می‌زنم تا چیزی را از قلم نیندازم. افراد گروه یکی یکی می‌آیند. کمک آماده می‌شوم تا به جمع آن‌ها بپیوندم. احساس می‌کنم قاسم مصمم است که چیزی بگوید. سعی می‌کنم به او فرصت بدهم. اما در درونم آشوبی برپا است که آزارم می‌دهد، یا الله قاسم. لب بتركون مرد. گروه منتظرند، فرصت نیست، ما را نیمه جان کردی! اما مثل این‌که خبری نیست. برمی‌خیزم تا

به گروه بپیوندم. یکباره قاسم می‌گوید: دایی‌ام. پرونده‌ها را به‌گوشه‌ای پرتاب می‌کنم. ها... دایی‌ات چی؟ آدرس - تلفن، بگو، بگو تا بدینجا بباید. می‌گوید: تلفن. کاغذ و قلم را می‌آورم. به پرستار می‌گوییم: یک خط آزاد بگیر. و با شماره‌ای که نوشته است به طرف تلفن میدوم. با دایی قاسم برای ساعت یازده قرار می‌گذارم. بر می‌گردم و از قاسم تشکر می‌کنم. فکر می‌کنم که کلید زده شده است. اما فرصت صحبت با قاسم نیست. قاسم را قبل از اینکه به اتاق مشاوره ببرم معرفی‌اش می‌کنم. می‌گوییم: درابتدای تصور من تمارض بود، اما در این سه روز مدام زیرنظرم بوده است، بدون لحظه‌ای استراحت قدم زده، خود را روی زمین پرتاب و دست‌هایش را دور سرش حائل کرده است. بعيد به نظر می‌رسد که تمارض کرده باشد. متأسفانه تا لحظه قبل از موفق نشدم با قاسم ارتباط برقرار کنم، اما فکر می‌کنم تصمیم گرفته است حرف بزنند. با دایی‌اش تماس گرفته‌ایم. تا ساعتی دیگر خانواده‌اش برای مصاحبه می‌آیند و اطلاعات بیشتری به‌دست می‌آوریم.

از قاسم می خواهم که به جمع ما بپیوندد. قاسم درکنار من می نشیند. دورتادور اتاق گروه نشسته‌اند، با دفترچه‌های یادداشتی که آماده نوشتن است. هرکدام از قاسم سوالاتی می‌کنند. اماً قاسم درمیان ما نیست. او درمیان جمع و دلش جای دیگر است. دردنیای دیگری سیر می‌کند. کجا؟ نمی‌دانم. شاید جبهه، شاید در محله و خانواده‌اش. حضور هیچ کدام از ما را احساس نمی‌کند. سوالات همه بی‌جواب می‌مانند. هرکدام از راهی وارد می‌شوند. اما بی‌ثمر. نوبت به من می‌رسد. پرسیدنی‌ها را پرسیده‌اند. آخرین تیر ترکش را رها می‌کنم. قاسم سرباز است. جنگ مثل هر پدیده نابهنجار دیگری در گروههای انسانی واکنش‌های متفاوتی ایجاد می‌کند. در جنگ همه قهرمان نیستند، قهرمان بودن معلول شرایط مشخصی است، اما ترس در تاروپود وجود همه آدمیان ریشه دارد، همه می‌ترسند، منتهی با درجاتی متفاوت. عده‌ای موفق می‌شوند برترس مهاری منطقی بزنند، و عده‌ای نه. وحشت معلول ناتوانی از مهار کردن ترس است. قاسم هم باید ترسیده باشد،

مثل خیلی‌های دیگر. همه که نباید دست به کارهای رشادت‌آمیز بزنند. عده‌ای آنچنان ترس بروجودشان مستولی می‌شود که مهار عصبی- روانی‌شان از کف می‌رود و می‌شوند چیزی شبیه قاسم. همه این‌ها را در ذهنم مرور می‌کنم تا به باوری برسم و بتوانم براساس آن با قاسم برخورد کنم. می‌گوییم: قاسم ما می‌دانیم درجه‌بهه چه خبر است. و در آنجا چه می‌گذرد. از صبح تا شام گلوله و انفجار و ترکش، مجروح و شهید، گرسنگی، خستگی، ترس. ما میدانیم ترسیدهای مثل هر آدم دیگر. هر انسان طبیعی و عاقلی می‌ترسد. ترس یک امر طبیعی است. ما هم می‌ترسیم. من هم برای اولین بار که در جبهه بودم ترسیدم. حالا ما می‌خواهیم کمک کنیم. تلفن زده‌ایم داییات آمده است. همراه مادرت پشت در هستند. حرفی بزن تا کمک کنیم. تو نمی‌خواهی به جبهه بروی، اشکالی ندارد ما کمک می‌کنیم که نروی. اما اگر همچنان به سکوت ادامه بدھی مجبوریم مرخصت کنیم و از این‌جا یکراست بروی جبهه.

با خود در کشاکشم. نکند به خط رفته باشم و اصلاً
بحث ترس و دفاع ناخودآگاه ذهن نباشد. صدای در مرا
به‌خود آورد دایی قاسم پشت در است. در را باز می‌کنم
تا قاسم بتواند دایی اش را ببیند. در را می‌بندم و
برمی‌گردم سرجایم. کمک دارم نامید می‌شوم از این‌که
تیرم به هدف بخورد که قاسم به کمک می‌آید. می‌زنند
زیر گریه. سیگاری روشن می‌کنم و به دستش می‌دهم.
از زندگیش می‌گویید. پدرش سال‌های پیش مرده و
مادرش عهددار بزرگ کردن بچه‌ها شده است و اکنون
قاسم تنها نان‌اور خانه است و می‌ترسد از این‌که کشته
 بشود و مادر و برادر و خواهرهایش بی‌سرپرست بمانند.
جان کلام را می‌گوید. احساس راحتی می‌کنم. درد
پاهایم کم و کمتر می‌شود. سه روز مدام با قاسم راه
رفته‌ام، حرف زده‌ام، زمین خورده‌ام. و حالا قاسم به
حرف آمده است و من در پوست خود نمی‌گنجم، چون
سرنخی پیدا شده تا معالجه او را شروع کنم.

پشت چراغ قرمز

امروز قرار است پروین خانم را به بیمارستان پوست ببرم. با حمل و نقل تماس می‌گیرم. می‌دانم کمبود آمبولانس دارند، اما نه نمی‌گویند. تا با مسئول حمل و نقل تماس می‌گیرم می‌گوید: ممکن است برای هر کسی آمبولانس نداشته باشیم ولی برای شما از زیرزمین هم شده تهیه می‌کنیم! از آمبولانس که خیال مراجعت می‌شود.

سروقت مریض می‌روم. کمی دلشوره دارم.

پروین خانم چهل و پنج ساله است، پنج بچه قدونیم قد دارد. از مدت‌ها پیش دچار وسوسات شده است. فکر می‌کند خاک مرده درخانه‌شان ریخته اند. از مرده و هر چیزی که مربوط به مرده باشد شدیداً وحشت دارد. کافی است نام مرده برده شود تا او را به وسوسات دچار کند، برمی‌خیزد و شروع می‌کند به شستن همه چیز از در و دیوار گرفته تا دیگ و دیگ بر. مانده‌ام با ترسی که او از مرده، تابوت، آمبولانس دارد چطوری او را سوار

آمبولاتس کنم.

تا وارد بخش می‌شوم. احمد و فریبا و حسین دنبال من راه می‌افتد. فرصت جواب دادن به سؤالات آن‌ها را ندارم. کمی با هماتاقی‌های پروین خانم خوش و بش می‌کنم و شروع می‌کنم به ورق زدن پروندهٔ پروین خانم. روی یکی از صفحات مکث می‌کنم. کمی درمورد بیماری پوستی‌اش می‌پرسم و می‌گویم: برای بیماری پوستی‌تان یک مشاوره از متخصصین پوست خواسته‌ام، اما چون در این بیمارستان بخش پوست نداریم، لازم است که شما به بیمارستان دیگری برای معاینه بروید. اخمهایش توى هم مى‌رود. می‌گویم: نگران نباشید، من هم در آنجا کار دارم و همراه شما می‌آیم، می‌خواهم یکی از دوستانم را ببینم. اتفاقاً او هم در آن بیمارستان دکتر پوست است. احساس می‌کنم آرامتر می‌شود. از او می‌خواهم آمادهٔ رفتن شود و تا آمادهٔ شود. سروقت پرستار می‌روم و می‌گویم: دو تا آمپول والیوم در سرنگ بکش تا همراه خودم ببرم.

می‌پرسد: برای چی؟ می‌گویم: برای روز مبادا. با

دلخوری بلند می‌شود و سرزنگ‌ها را آماده می‌کند. نه وقت توضیح دادن دارم و نه دل و دماغ آنرا. دلنگرانم، می‌ترسم اتفاق غیرمنتظره‌ای در بین راه بیفت. سروقت آمبولانس می‌روم. به عباس آقا راننده آمبولانس می‌گویم: عباس آقا می‌خواهم طوری جلو در خروجی نگه داری که مریض متوجه نشود سوار چه ماشینی شده است. از در پشتی می‌آورم ش.

وقتی با پروین خانم برمی‌گردم عباس آقا سنگ تمام گذاشته است. آمبولانس را از پهلو آنچنان به در خروجی چسبانده است که گویی اتاقی در انتهای راه رو درست شده است. پروین خانم سوار می‌شود و راه می‌افتیم. و هر از چند گاهی برمی‌گردم و از پنجره کوچکی که اتاق راننده را به اتاق عقب وصل می‌کند حال پروین خانم را می‌پرسم.

شهر تازه از خواب گران دوشین برخاسته است. هر چقدر به مرکز شهر نزدیکتر می‌شویم، ترافیک سنگین‌تر می‌شود. عباس آقا یکریز حرف می‌زند، ویراز می‌دهد و بدوبیراه می‌گوید. می‌پرسد: دکتر آژیر بزم

تا راه را باز کنند؟ می‌گوییم: نه عباس آقا، مریض
وحشت می‌کند، عجله‌ای نداریم، آرام برو.

یک لحظه حواسم به چراغ قرمز میرود و پروین خانم
را فراموش می‌کنم که فریادی وحشتناک مرا به‌خود
می‌آورد. تا به‌خود بیایم، پروین خانم در آمبولانس را باز
می‌کند و پا می‌گذارد به فرار. عجب اشتباهی، یادمان
رفته است در آمبولانس را قفل کنیم. بی‌معطلی در را باز
می‌کنم و پشت سر پروین خانم می‌دوم. عباس آقا هم
می‌آید. مردم با قیافه‌های بهترزده ما را نگاه می‌کنند.
دو مرد در تعقیب یک زن! روپوش سفیدم جلب توجه
می‌کند. فرصت بیرون آوردن روپوش نیست. می‌ترسم
اتومبیل‌ها حرکت کنند و پروین خانم با آن‌ها تصادف
کند. چند نفری که پروین خانم را دیده‌اند از
اتومبیل‌های شان بیرون آمده‌اند تا دخالت کنند. به پروین
خانم که می‌رسم؛ مهلت نمی‌دهم. عباس آقا دستش را
می‌گیرد و من سوزن را در رگش فرو می‌کنم. از نگاه
عابرین و راننده‌ها، تعجب و دلخوری‌شان را می‌خوانم
که: این دیگر چه جور درمانی است. پروین خانم کمی

آرام می‌شود. می‌پرسد: آقای دکتر، این ماشین مرده‌کشی است؟! می‌گوییم: بله، ماشین مرده‌کشی است! اما ما به آن ماشین مرده‌کشی نمی‌گوییم، اسمش آمبولانس است. می‌گوید: قرار نبود ما سوار چنین ماشینی بشویم. می‌گوییم: اتفاقاً! قرار بود! تعجب کرده است. ولی حرفی نمی‌زنند. می‌دانم دارد از خودش می‌پرسد: کی و کجا این قرار را گذاشته است. جوابش را می‌دهم: می‌خواستم ترس شما از مرده، تابوت و آمبولانس بریزد. حالا دیدی طوری نشدید. دیدید که شما بیهوده خودتان را نگران می‌کنید. به طرف آمبولانس برمی‌گردیم. راننده اتوبوسی سررش را از پنجره بیرون می‌آورد و می‌گوید: آقای دکتر فیلم بازی می‌کنید؟ می‌گوییم: بله. می‌پرسد: پس دوربینش کو؟ با انگشت بلندترین ساختمان را نشان میدهم.

اتومبیل‌ها از سروکول هم بالا می‌روند. افسر راهنمایی درحال عبور دادن اتومبیل‌ها از چپ و راست آمبولانس است. توضیح مختصری می‌دهم و پروین خانم را سوار می‌کنم و راه می‌افتیم. به عباس آقا

می‌گوییم برمی‌گردیم بیمارستان. دلخور است، می‌پرسد:
یعنی به بیمارستان پوست نمی‌رویم؟ می‌گوییم: نه، کار ما
تمام شد. کمی اخم می‌کند و گاز آمبولانس را می‌گیرد.
می‌دانم با خودش فکر می‌کند؟ کار شما این بود که ما
را بیاورید و سط خیابان معركه بگیرید و بعد برمی‌گردیم،
همین. بی‌خود نیست که می‌گویند پزشکان بخش روانی
خودشان هم چیزی شان می‌شود! می‌بینم بدجوری
در خودش فرو رفته است. توضیحی می‌دهم تا از فکر و
خيال بيرون بيايد. می‌گوییم: عباس آقا، بیمار وسوسی
مدام از چیزی وحشت دارد. مثلًاً بيشترشان نگران
نجس شدن و ناپاک بودن هستند و می‌ترسند همه چیز
کثیف شده باشد، با این تصور مدام سروصورت و
دست و حتی لباس و ظروف را می‌شویند. یا خانه و
زنگی شان را آب می‌کشند. خوب، چطوری آنها را از
این تصور منصرف کنیم؟ چون این احساس تنها در
ذهن آنها خانه دارد. نه در واقعیت. یکی از این راهها
این است که سطل آشغالی را روی سرشار خالی کنیم
تا ببیند که اگر واقعاً هم از سر و روی شان کثافت بالا

برود آسمان به زمین نمی‌آید. این یکی از راههای درمان بیمار وسوسی است. مثل همین کاری که ما امروز کردیم تا به او بفهمانیم ترس او از آمبولانس و مرده و قبرستان بیهوده است. گل از گل عباس آقا می‌شکفده. گاز آمبولانس را می‌گیرد و با ویراژ میان اتومبیل‌ها راهی بیمارستان می‌شود.

عشق مرتضی

مرتضی عکاس بیمارستان است. به مقتضای کارش با محافل سینمایی و هنری حشر و نشر دارد. از وقتی که فهمیده مادر محمود در بخش ما بستری شده است، به خاطر آشنایی اش با محمود چند بار به ملاقات مادر محمود آمده است. و این ملاقات‌ها سراغاز آشنایی من و او است. چند باری در بوفه چای خورده‌ای و گپی زده‌ایم.

در بوفه نشسته‌ام که مرتضی می‌آید، با قیافه‌ای ناشاد و فکور. سبیل‌های پرو سیاهش آویزان است. چه شده است؟ می‌آید و می‌نشیند. سفارش چای می‌دهم. معلوم است مثل هر روز شنگول و سرحال نیست. می‌پرسم مرتضی چرا غ دوربینت خاموش است، نکند خبری شده است؟! می‌گوید: نه، چیزی نیست. می‌فهم خبری شده است، ولی زیاد پرسو جو نمی‌کنم، می‌گذارم تا راحت باشد. اگر دوست ندارد مجبور نیست حرف

بزند. اما طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد: خانم دکتر ژانت دربخش شما است؟ می‌گوییم: بله. با خود می‌اندیشم؛ او که دکتر نیست! اما سکوت می‌کنم تا مرتضی حرفش را بزند. دستپاچه به نظر می‌رسد. کمی خودش را جمع‌وجور می‌کند. حرفش را می‌جود، می‌ترسد مبادا ناگهان تمام آنچه که در ذهنش می‌گذرد سرریز کند. صبرم تمام می‌شود، می‌گوییم: مرتضی حرف بزن، دست از این اخلاق روستایی بردار با ژانت چه کار داری؟ مرتضی می‌گوید: اینجا مناسب نیست برویم بیرون. و هر دو از بوفه می‌زنیم بیرون.

درزیر درختان بیدمجنون بیمارستان جا خوش می‌کنیم و مرتضی از اولین روز آشنایی‌اش با ژانت می‌گوید و ادامه این آشنایی با چای و شیرینی در بوفه. مرتضی از سینما گفته است و او از انگلستان. آنقدر، عشه‌گری کرده است که تا مرتضی به خود بیاید می‌بیند عاشق ژانت شده است. بعد نوبت به آدرس و قرار و مدار که می‌رسد، آدرس بخش پنج داده می‌شود. یعنی بخش ما. مرتضی هر بار که به نام ژانت می‌رسد

می‌گوید خانم دکتر ژانت. ابتدا چیز زیادی دستگیرم نمی‌شود اما کمک می‌فهمم که موضوع از چه قرار است. شاید اگر من هم به جای مرتضی بودم در همان چاهی می‌افتدام که او افتاده است. ژانت با آن قیافه مکش مرگ من، لباس‌های شیک، آرایش آنچنانی، و چشم‌های خمار و ابروهای کشیده و کمانی. با آن ادا و اطوار و آن راه رفتن‌های خرامان خرامان چه کسی باورش می‌شد ژانت پزشک نباشد. حتی امروز صبح در آسانسور به‌ذهن کسی خطور نکرد که ژانت بیمار بخش روانی است.

کمی دیر شده بود که به بیمارستان رسیدم، سوار آسانسور که شدم دیدم ژانت و چند نفری دیگر در آن بودند. سلام و تعارفی کردیم. و کمی از حضور ژانت در آسانسور متعجب شدم. تا به خود بیایم او دکمه طبقه آخر را فشار داد. من باید طبقه پنجم پیاده می‌شدم. به روی خود نیاوردم و صبر کردم اما این سؤال برایم پیش آمد که ژانت طبقه آخر چه کار دارد. آسانسور که به طبقه آخر رسید. فوراً طبقه همکف را زد. و این کار او

نگاه معارضانه دیگران را به دنبال داشت. اما فقط اعتراض خاموش، چرا که سرووضع ژانت اجازه نمی‌داد کسی جرأت اسائے ادب به او داشته باشد. به طبقه همکف رسیدیم. پیش‌دستی کردم و طبقه پنجم را زدم و گفتم: ژانت بهتر است به اتاقتان برگردید با شما کار دارم.

به بخش که می‌روم از ژانت می‌پرسم: درآسانسور چکار داشتید. می‌گوید: هیچی. آسانسورسواری، آخ که چه کیفی داشت. بهیاد سرنشینان بیچاره آسانسور می‌افتم که اگر آن‌ها را نجات نداده بودم، معلوم نبود چه مدتی درآسانسور زندانی ژانت بودند.

دلم نمی‌آید یکباره به مرتضی بگویم که او هم دچار همان اشتباهی شده است که سرنشینان آسانسور صبح شده بودند. دنبال فرصت مناسبی می‌گردم تا قضیه را جوری مطرح کنم که به احساسات مرتضی لطمه‌ای وارد نشود. اما فرصت نمی‌دهد. اصرار عجیبی دارد که هرچه زودتر سه نفری برنامه مشترکی داشته باشیم. می‌پرسم: مرتضی چرا من این‌کار را بکنم؟

می‌گوید: برای این‌که خانم دکتر از شما خیلی تعریف می‌کند. می‌گوید: با شما خیلی خیلی رفیق است. نسبت به‌شما سمپاتی دارد. همراه من به‌طرف بخش راه می‌افتد. سعی می‌کنم در بین راه جوری قضیه را حالیش کنم. اما آنقدر آسمان ریسمان به هم می‌بافد که مهلت نمی‌دهد. تا به خود بیایم هر دو دربخش هستیم و مرتضی مدام زیرگوشم نجوا می‌کند: دکتر این محبت شما را تلافی می‌کنم. من آدم بی‌معرفتی نیستم. جبران می‌کنم. می‌گوییم: مرتضی اصلاً این حرفها نیست. اجازه بده می‌خواهم... ولی اجازه نمی‌دهد، تا می‌رسیم به اتاق ژانت.

در اتاق باز است. ژانت روی تخت دراز کشیده است. تا مرتضی را می‌بیند گل از گلش می‌شکفده و بلند می‌شود که به استقبال ما بیاید. مرتضی همان‌جا خشکش می‌زند. ناباورانه نگاه می‌کند. و در نگاهش دلخوری غریبی نسبت به من موج می‌زند. زبانش بند آمده است. می‌خواهد بگوید: دکتر داشتیم!! اما من چه گناهی داشتم. می‌خواهم توضیح بدhem که از اولش

می‌خواستم به تو بگویم ژانت بیمار بخش روانی است،
نه دکتر این بخش. اما تو مهلت ندادی که مرتضی با
نگاه معنی‌داری به من، پا می‌گذارد به فرار. چرا که
ژانت از تختش پایین آمده است.

او متعجبانه فرار مرتضی را نگاه می‌کند. مانده‌ام که
برای ژانت فرار مرتضی را چگونه توضیح بدhem. خنده‌ای
می‌کند و با انگشتش اشاره‌ای به سرش می‌کند و
می‌پرسد: آقای دکتر، مرتضی هم بله. می‌گوییم:
همچنین. بفهمی، نفهمی. و هر دو می‌زنیم زیر خنده.

در حیاط بیمارستان

محو تماشای درختان سر به فلک کشیده بیمارستان
شدہام که صدای پایی مرا به خود می‌آورد. برمی‌گردم،
زنی از بیمارستان درحال عبور از نزدیکی‌های من
است. به من که می‌رسد. نگاهی با کرشمه می‌کند و
می‌گوید: خوشگلاشو! جا می‌خورم. با این‌که درآن
نزدیکی‌ها کسی نیست خجالت می‌کشم. اطرافم را
نگاهی می‌کنم تا مطمئن شوم جز من کسی چیزی
نشنیده است، خیالم آسوده می‌شود، کمی خودم را
جمع‌وجور می‌کنم که اگر کار بیخ پیدا کرد صحنه را
ترک کنم. اما زن شاد و شنگول به راه خود ادامه
می‌دهد، بی‌خیال و آسوده‌خاطر، انگار نهانگار که مرا
دیده و متلکی گفته است. آنقدر با نگاه تعقیبیش می‌کنم

تا درخم خیابان ناپدید می‌شود. می‌ترسم پشمیمان شود و برگردد.

نیمکت سنگی، خنکی مطبوعی دارد، خوشم می‌آید.
به آب زلالی که آرام از زیر پایم عبور می‌کند خیره
می‌شوم. میاندیشم حتماً حافظ هم در چنین حال و
هوایی بوده که گفته است:

برلب جوی نشین و گذر عمر ببین
یک اشارت زجهان گذران ما را بس

اما دریغا که زندگی پرمشغله و گرفتاری مجال
نمیدهد که هزاران اشارت از این قبیل را چشم خرد ما
ببیند و شاید روزی چشم باز کنیم که چشمانمان از
کار افتاده باشد.

باز هم صدای گامهایی در نزدیکی‌هایم می‌شنوم.
سرم را بالا نمی‌کنم، نمی‌خواهم از خودم بیرون بیایم.
امیدوارم بگزند، اما نمی‌گزند. و خیلی راحت کنارم
می‌نشینند. جوانی است هفده - هیجده ساله، هنوز

موهای صورتش بیرون نیامده است. رد پای کودکی در نگاه و چهره اش دیده می شود. بی مقدمه سر صحبت را باز می کند: شما دکتر هستید؟ بله. او هم خودش را معرفی می کند: علی. می پرسم: برای چه به بیمارستان آمده ای؟ می گوید: اجازه بدھید قبل از پاسخ به سؤالتان بگویم، من رفیقی دارم که آدم بی تربیتی است. به محض این که با کسی روبرو می شود، تقاضای سیگار می کند. و با انگشت به جوانکی که سلانه سلانه به طرف ما می آید. اشاره می کند. و ادامه می دهد: من خبرها و اطلاعات مهمی راجع به ضد انقلاب داشتم، به همین خاطر ضد انقلاب با بیل توی سرم کوبید. شبها مدام سرم درد می کند. حالا آمده ام تا بیل را از توی سرم بیرون بیاورم! و سرش را نزدیکتر می آورد. و در همان حال با صدای آهسته می گوید: آقای دکتر، بگذارید خبر مهمی را هم به شما بدهم. عنقریب آقا ظهور خواهد کرد. می پرسم: این خبر را از جایی شنیده ای؟! موثق است؟ می گوید: بله یکی از یارانش به من گفت. یکی از سیصد و سیزده نفر. می پرسم:

آدرسش را هم می‌دانی؟ آدرس خانه‌ای را در جواهیه می‌دهد. حدس می‌زنم آدرس خانه خودشان باشد. آدرس خانه‌شان را می‌پرسم. با آدرس قبلی یکی است. در همین میان سورکله دوست گدایی‌اش پیدا می‌شود. به محض رسیدن می‌گوید: می‌بخشید، خیلی خیلی می‌بخشید، سیگار خدمتتان هست؟ علی می‌گوید: نگفتم! بسته سیگارم را از کیفم بیرون می‌آورم. علی می‌گوید: ممنون ویکی بر می‌داد. و به دوست علی هم می‌دهم و سیگارها را روشن می‌کنم. بلند می‌شوند و دست دردست یکدیگر می‌روند. از بالای سرشان دود چون چتری به هوا بر می‌خیزد.

در همین حین صدای بگیر، بگیر، فضای بیمارستان را پر می‌کند. بر می‌گردم. مردی لخت مادرزاد در حال دویدن است. و به دنبالش لشکری از نگهبان و مریض، با نگاه ماجرا را دنبال می‌کنم. مثل دوندهای سرعت می‌دود. با استیل، با خیزهای بلند، مثل آهو، و در میان درختان از دید ناپدید می‌شود و برای مدتی هیاهو فرو می‌نشیند. دلم می‌خواهد ساعت‌ها در سکوت بنشینم. در سایه

درختان چنار قدم بزنم و بیندیشم به همه چیز و همه کس.

هیاهو دوباره قوت می‌گیرد. بیا پایین... بیا پایین.
 سعی می‌کنم توجه نکنم. اما صدای هرچه می‌گذرد
 بیشتر و بیشتر می‌شود. و رشتۀ افکارم گسته
 می‌شود. کنجکاوی مرا به طرف هیاهو می‌کشاند. تمام
 کارکنان و عده‌ای از بیماران آن‌جا جمعند، و چشمها به
 طرف آسمان دوخته شده است، به طرف بلندترین
 درخت. نوک نوک شاخه‌ها. از خود می‌پرسم: حتماً پرندۀ
 عجیب و غریبی آن‌جا نشسته است که نگاه همه را به
 سوی خود کشیده است. جا می‌خورم. همان بیمار لخت
 و عور آن‌جا نشسته است. تا پنج - شش متری درخت
 هیچ جایی برای دست و پا گذاشتن نیست. تعجب
 می‌کنم که چگونه بالا رفته است.

دیری نمی‌گذرد که سروکله رئیس بیمارستان و رئیس
 بخش پیدا می‌شود. همه و همه می‌آیند با وعده‌ها و
 وعیدها. ولی بی‌فایده است. تهدید و توب و تشر راه به
 جایی نمی‌برد. هرآن امکان سقوط دارد. با آتش‌نشانی

تماس می‌گیرند تا شاید با نردهان متحرکت او را پایین بکشند، اما اگر نخواست پایین بیاید، یا خودش را پایین انداخت چی. تقاضای چادر نجات هم می‌کنند. سعی می‌کنند با خانواده‌اش تماس بگیرند. اما تا رسیدن آن‌ها کار از کار گذشته است. گیرم که آمدند. چه تضمینی وجود داد که به حرف آن‌ها وقوعی بگزارد. برای فریب دادن او با بلندگو اعلام می‌کنند که ملاقات دارد، همسر و بچه‌هایش آمده‌اند. اما گوشش بدھکار نیست. شاخه درخت تکان می‌خورد. و همه چشم‌های شان را می‌بندند و گوش‌های شان را باز می‌کنند تا صدای برخورد او را با زمین بشنوند اما صدایی شنیده نمی‌شود. چشم‌ها که باز می‌شود او سُرّومُر گنده روی شاخه نشسته است و تاب می‌خورد و می‌گوید مردید بیایید اینجا مرا بگیرید. اما کو مرد؟ آن هم در بین این جماعت.

من یکی که مرد اینکار نیستم. اما باید مردی باشد تا او را از خر شیطان پایین بیاورد. و گرنه دیری نمی‌گذرد که او و شاخه هر دو با هم پایین خواهند آمد. هرکس

که از راه می‌رسد دست به ترفندهای می‌زند، اما به جایی نمی‌رسد. من هم سعی می‌کنم شانس خودم را امتحان کنم. با رئیس بیمارستان صحبت می‌کنم. ناباورانه می‌پذیرد، ولی می‌خواهد سرعت عمل به خرج دهم که تا آمدن گروه نجات از آتشنشانی اتفاق ناگواری نیافتد، می‌پذیرم. در میان جمعیت چرخی میزتم و سیگار جمع می‌کنم. از همه میخواهم از آنجا دور شوند و شروع می‌کنم به پاشیدن سیگارها اطراف درخت. مثل روزگار خیلی خیلی دور، سالهای اولیه نوجوانی که دانه‌های گندم را روی پشت‌بام می‌پاشیدم برای گرفتن کبوترهای همسایه. بیا بیا می‌گفتم و مشت مشت گندم روی پشت‌بام پخش می‌کردم و می‌گذاشتم تا کبوترها از آن بالا بالا ریختن دانه‌های گندم را ببینند. بعد در کناری پنهان می‌شدم، صبر می‌کردم، یکی یکی می‌نشستند، وقتی خیالشان آسوده می‌شد شروع می‌کردند به برچیدن دانه‌ها، از خفا بیرون می‌آمدم. و در یک چشم بهم زدن کبوتر دلخواهم میان دستانم بود. سیگارها را می‌پاشیدم و در گوش‌های پنهان می‌شوم.

امیدوارم که کبوتر بالای درخت، دانه‌ها را دیده باشد.
 لحظات به کندی می‌گزند، سنگین و مضطرب. فکر پایین
 آمدن بیمار نیستم. دیر یا زود گروه نجات می‌رسند.
 مانده‌ام که کارم چگونه توضیح بدهم. با استناد به کدام
 کتاب و راهنمایی کدام دانشمند روان‌شناس این کار را
 کرده‌ام؟ در کجا دنیا این تجربه شده است؟ کی و
 توسط کی؟ آمار و ارقام کجا است؟ خودم را سرزنش
 می‌کنم. چه نیازی به چنین ریسکی داشتم، آن‌هم با
 رفتن به دوران کودکی.

دزدکی به نوک درخت نگاه می‌کنم. چیزی نمانده است
 شاخ در بیاورم بالای درخت کسی نیست. اما صدای
 سقوط هم به گوشم نرسیده است. پس کجا است؟ که
 ناگهان صدای بگیر، بگیر، به هوا می‌رود.

مرد بیچاره تمام سیگارها را روى شکم گرفته و
 میدود، لختِ مادرزاد. به درختی تکیه می‌دهم و چشم
 برهم می‌گذارم و یکباره خودم را در کوچه و
 پس‌کوچه‌های کودکی می‌بینم. پشت‌بام‌های کاهگلی و
 گنبدی، انبوه کبوتران زیبا، خون دلخوردن‌ها و

دلواپسی‌های از دست دادن زیردم قهوه‌ای، سرمستی‌ها
و شوروحال گرفتن زاغ دم سفید علی خروس ذهنم
سرشار از بغ بغوی کبوتران می‌شود.

روزگار برزخی

در کنار خیابان

اتومبیل‌ها می‌آیند و می‌گذرند. و رانندگان بی‌اعتنایی نگاهی نمی‌کنند. انگار نه انگار ما هم آدمی هستیم از جنس خودشان و در کنار این جاده به منظوری ایستاده‌ایم. نگاهشان می‌کنم. اما در نگاه شتابانشان اثری از وفاجویی و موافقت نمی‌بینم. به دنبال کیمیا، می‌گردم، به دنبال مهربانی و شفقت، بدیهی است که نمی‌یابم. مهربانی با درناها کوچ کرده‌اند به دیار پریان و از ما بهتران. کلافه می‌شوم.

نه از این‌که ساعتی است به انتظار ایستاده‌ام، که روزگاری بس دراز در کوچه پس‌کوچه‌های انتظار پرسه می‌زنم. می‌دانم کسانی دیگر در جایی خیلی دورتر از این‌جا که من ایستاده‌ام، انتظار مرا می‌کشند تا با نگاهم، لبخندم، کلام مرهمی بر دردی باشم که بر جان آن‌ها چنگ انداخته است.

به انتظار عادت کرده‌ام. همان‌طور که به درد، اما دلم

می خواهد که مرهی باشم برجراحتی، پایانی باشم
برانتظاری چرا که روزگاری بس دراز به انتظار مرهمی
سوختیم. دریغ از دست مهربانی، کلام ملاطفتی. بارها
به شده ها و نشده ها اندیشیده ام تا شاید بتوانم نگاهم
را به عالم و آدم عوض کنم، نشد که نشد. سعی کردم
ولی بی فایده بود. و هر بار غمی از نوبه مبارکبادم آمد.
نمی توانم بی خیال باشم شانه بالا بیندازم و بگویم به من
چه. یکی باشم مثل هزاران هزار نفر در این جماعت. ولی
خودمانیم، بی خیالی هم نعمتی است!

چه خوب بود آدم هر روز «قرص به من چه» را بالا
می انداخت وارد جنگل شهر می شد. می درید. دریده
می شد. با خیال آسوده و وجودانی راحت زندگی می کرد،
و هر اتفاقی و هر حادثه ای برایش علی السویه بود.
اما در روزگاری که باید یا ظالم بود یا مظلوم، یا
گرگ بود یا بره، اگر بخواهی هیچ کدام از اینها نباشی
کلاهت پس معركه خواهد بود. در این اجتماع زیستن
چیزی مثل بندبازی است، که هر لحظه ممکن است از
یکسو بیفتی یا بیندازند، زیر پایت را خالی کند.

کافی است یک لحظه غفلت کنی تا با سر پایین بیایی.
آن وقت دیگران بگویند ما که هزار بار گفتیم. اما به
خرجت نرفت که نرفت!

این‌ها را می‌دانم و این زندگی را لمس می‌کنم، ولی
چه کنم اگر هزار بار دیگر با سر به زمین بیایم به خرم
نمی‌رود که نمی‌رود. دل به این مردم دارم. حتی اگر به
قول دیگران و دیگرتران همین مردم از یک تشکر خشک
و خالی دریغ کنند. اگر روزی خواستم به دنبال چنین
دادن و گرفتنی باشم به بازار می‌روم و تجارت می‌کنم.
بهده بستانی حساب شده و پرمنفعت. بگذریم و بگذریم
دیگران هرچه می‌خواهند بگویند، از ویلاها و باعهای
دیگران چماق درست کنند و برسر ما بکویند. ما با
دلمان زندگی می‌کنیم. و می‌دانیم دلمان به ما دروغ
نمی‌گوید.

پیکانی به سرعت از جلوم می‌گذرد. بارقه نگاهش
چون صاعقه بردم می‌خورد مهربانی است. رد می‌شود.
از خودم می‌پرسم: اشتباه کردم؟ صدای ترمیش مرا
به‌خود می‌آورد. دنده عقب می‌گیرد. نگاه می‌کنم، با

تردید می‌گوییم: تجربیش. چهره آشنا نیست. نگرانم که نکند جای دوستی اشتباه گرفته باشد. می‌گوید بفرمایید، به مسیرم می‌خورد. چند نفر دیگر نیز سوار می‌شوند. خیالم آسوده می‌شود. راه می‌افتد، همگی مرد هستیم که مسافرکش است یا نه. به قیافه‌اش نمی‌خورد. گویا تردیدمان را حس می‌کند که می‌گوید: من خودم هر روز در ابتدای اتوبان منتظر اتومبیل می‌ایstem، و همیشه دوست دارم یکی از این همه که بی‌اعتنای می‌گذرند. ترمز کند و بگوید: کجا می‌روی؟ نه این‌که مسئله پول مطرح باشد، نه، خوشم می‌آید. برای همین بود که امروز شما را سوار کدم. می‌گوییم: مثلی است که می‌گویند سواره از پیاده خبر ندارد اماً مثل این‌که درباره شما صدق نمی‌کند حیف که نظیر شما کم پیدا می‌شود. لبخند رضایتی می‌زنند. مزد خودش را گرفته است. به جای کرایه دوست دارد محبت او را احساس کنیم. حالت نشاطی به من دست می‌دهد، نه از این‌که اتومبیل رسید و ما را سوار کرد، که بالاخره یکی می‌رسید و سوار می‌شدیم. از این‌که سواره‌ای پیدا شد

باخبر از دل پیاده‌ها.

به تجربه می‌رسیم. مردّم که چگونه تشکر کنم. تنها می‌گوییم: پزشک هستم. در فلان جا کار می‌کنم اگر نیازی بود در خدمت هستم.

کودکی در راه

چند نفری در سالان انتظار چشم به در دارند، منتظر و بی‌قرار. در نگاهشان تهرنگی از ملامت موج می‌زند که: حالا چه وقت آمدن است؟! سعی می‌کنم از نگاهشان بگریزم، که مردی با بچه کوچکش راهم را می‌بندد. لاغر و رنگ پریده می‌گوید: خانم مسموم شده است، اسهال و استفراغ دارد و با دست زنی را در گوش راهرو که به روی صندلی مچاله شده است نشان می‌دهد. در چادر رنگ و رو رفته‌اش گم شده است. فرصت معاینه و عوض کردن لباس نیست. دستور سرم و دارو می‌دهم، تا بعداً سرفراست او را معاینه کنم. لباس عوض می‌کنم و

مشغول ویزیت بیماران می‌شوم. از اتاق بسته‌ی فریادهای زن به‌گوش می‌رسد. کمی تحمل می‌کنم تا شاید دارها اثر کنند و صدا قطع شود، اما انگار نه انگار، دلم طاقت نمی‌آورد به بالین زن می‌روم. ای وای زن حامله است! می‌پرسم: خانم چند ماهه‌ای؟ با تردید جواب می‌دهد: هفت، هشت ماهه. فوراً دست به کار می‌شوم، می‌ترسم دردهای شکم و زورپیچ باعت شروع دردهای زایمان شود، یا احیاناً کیسه آب را پاره کند. راجع به‌پارگی کیسه آب می‌پرسم. جواب منفی است. کمی خیالم راحت می‌شود، سروقت بیماران دیگر می‌روم. اما حواسم متوجه زن باردار است. فریادها قطع نمی‌شود. بار دیگر سروقتش می‌روم معاينه می‌کنم، دردهای زایمانی است. به او می‌گویم: خانم دردهای شما دردهای زایمانی است، فوراً باید به بیمارستان منتقل شویید. دنبال شوهرش می‌گردم. نیست و مثل قطره‌ای آب شده و به زمین فرو رفته است. سراغ شوهر را از زن می‌گیرم. می‌گوید: رفته است اجاق گاز را خاموش کند!! از کوره درمی‌روم. یعنی چه مگر می‌شود

مردی، همسرش را با این اوضاع و احوال رها کند و برود؟! سعی می‌کنم برای زن وضع خودمان را توضیح بدهم: ما اینجا هیچگونه امکان زایمانی نداریم. باید به بیمارستان منتقل شوی. با اصرار تلفن محل سکونت‌شان را از او می‌گیرم. به سختی شوهرش را پیدا می‌کنم. نه خانه‌ای درمیان است و نه اجاق گازی. مسافرخانه یا گارژای است. سراغ او را می‌گیرم. درست و حسابی او را نمی‌شناسند. آدرس زنش را می‌دهم. صدایش می‌کنند. با عصبانیت می‌گوییم: آقا چرا زنت را گذاشته‌ای و رفته‌ای؟ می‌گوید: آقای دکتر گفت برو. عصبانی می‌شوم، می‌گوییم: مرد حسابی من همان آقای دکتری هستم که تو به حرف او زن بیچارهات را گذاشته‌ای و رفته‌ای. من کی به تو گفتم زنت را بگذار و برو؟ به تنه پته می‌افتد که می‌بخشین، رفته‌ام اجاق گاز را خاموش کنم. فرصت بحث نیست. می‌گوییم: فوراً بیایید. زن‌تان درحال زایمان است. می‌گوید: وقت زایمانش نیست... گوشی را می‌گذارم و به اورژانس می‌روم تا وسائل زایمان را فراهم کنم. می‌گویند: هیچ

وسیله‌ای نداریم. می‌گوییم: مگر می‌شود درمانگاه برای موضع اورژانس یک سِت زایمان نداشته باشد؟! با بُی‌تفاوتی می‌گویند: خوب نداریم، بهتر است به بیمارستان منتقلش کنید. به بالین بیمار می‌روم می‌خواهد سرمش را قطع کنم تا به دستشویی برود. و من نگران و منظر به جلو در درمانگاه می‌روم تا سروکله شوهرش پیدا شود. ناگهان خانمی که همراه یک بیمار است به دو می‌آید: آقای دکتر بیمار در دستشویی افتاده است. می‌دوم زن وسط دستشویی ولو شده است. کیسه آب پاره شده است و درحال وضع حمل است. پرستار را صدا می‌کنم، اما لبیک گفته نمی‌شود. به کمک همان زنی که به دنبالم آمد زائورا از دستشویی به روی تخت منتقل می‌کنیم. دنبال دستکش می‌روم. دستکش هم مثل خیلی چیزهای دیگر به تاریخ پیوسته است! فرصت نیست. به زن می‌گوییم: زور بزند. سربچه را می‌گیرم و بیرون می‌کشم. درست مثل قرون گذشته. فریاد می‌زنم ساکشن بیاورند. امّا نه از پرستار خبری هست و نه از ساکشن. تا ترشحات جمع شده

دردهان نوزاد را خارج کنم. چند ضربه با سان او می‌زنم که صدایش درمی‌آید و شروع به نفس کشیدن می‌کند. کار بعدی قطع کردن بند ناف است. کلیپس نداریم. با دو تا پنس کار را تمام می‌کنم. اماً چیزی نداریم که نوزاد را در آن بپیچیم. خانم که به عنوان وردست به من کمک می‌کند. ملحفه‌ای را از روی یکی از تخت‌ها جمع می‌کند. از زور چرکی به سیاهی می‌زنند. می‌گوییم: نه آلوده است. گاز بیاورید. بچه را با گازهای تکه می‌پوشانم. نوزاد را باید هرچه زودتر به بیمارستان منتقل کنیم. می‌ترسم به خاطر آلودگی محیط دچار عفونت شود. از آمبولانس که خبری نیست. از همراه یکی از بیماران خواهش می‌کنم، می‌پذیرد. نوزاد را به بیمارستان ببرد. بعد نوبت به مادر می‌رسد. منتظر آمدن جفت می‌شوم. شکم را کمی ماساژ میدهم تا جفت رها شود. خوشبختانه می‌آید. کنترل می‌کنم. مشکلات احتمالی پس از زایمان وجود ندارد، به اورژانس تلفن می‌زنم. تا مادر را به بیمارستان منتقل کند. مدت زیادی نمی‌گذرد که می‌آیند. ممنون می‌شوم. اماً می‌گویند:

چون حال زائو خوب است به ما مربوط نیست. کفری می‌شوم. می‌گوییم: مرد حسابی تا اینجا آمده‌اید، خوب بهیک بیمارستان منتقلش کنید! اینجا محیط آلوده است. ما حتی دستکش هم نداریم. از آن‌ها انکار و از من اصرار که بالاخره حالیم می‌شود بی‌مایه فطیر است! و قضیه خاتمه پیدا می‌کند.

زن را می‌برند و خیال‌آسوده می‌شود. مدتی بعد سروکله شوهر پیدا می‌شود: با بچه‌ای در بغل که زن من کو؟ جوابش را نمی‌دهم. می‌پرسد: پسر بود یا دختر؟ از کوره درمی‌روم: مرد حسابی مگر برای تو دختر و پسر بودنش فرق دارد. تو که هر دو را به امان خدا رها کردی و رفتی. اصلاً تو تا به حال کدام گوری بوده‌ای؟! چند و چون قضیه را برایم می‌گویید. شهرستانی هستند، غریبه و بی‌کس. و بدتر از همه بی‌پول. آهی در بساط ندارند. فکر می‌کنند که اگر زن را به طریقی در درمانگاه بستری کنند دیگر همه کارها تمام است. پس زن را می‌گذارد و می‌گریزد. آدرس بیمارستان را به او می‌دهم. می‌گوییم: همسر و پسرت هر دو خوبند. مقداری

پول میدهم نمی‌پذیرد، غرورش اجازه نمی‌دهد. اصرار نمی‌کنم. تشکر می‌کند و می‌رود.

می‌اندیشم، به آن راننده، به این زن و شوهر، به کودکی که در بغل مرد است به کودکی که به دنیا آمده است. به کودکی که به دنیا نیامده است. به خودم... خستگی در جانم می‌شکند.

احمد خطر

در باز شد و مردی سیه چُرده و قدبلند، خمارآلوده وارد شد. قبل از این‌که طبق معمول خوش آمدی بگویم و خوش و بشی کنم خود را روی صندی بیمار ول کرد. قد بلندش به جلو کمانه کرد. پلاک چشمش چنان سنگینی می‌کرد که به نظر می‌رسید به کف اتاق نگاه می‌کند. انبوه موی آشفته و کثیفش گویی ماهها بود رنگ آب به خود ندیده است. سیاهی طوری با صورتش عجین شده

و در بطن سلولهای پوستش نشسته بود که پنداری سالها دم کوره آتش بوده است. شلوارش راهراه و پیراهنش نخنما بود. آستینها را بالا زده بود و با انگشتان استخوانی انگشت‌دارش تسبیح می‌چرخاند. در همان یک لحظه در باز شد انبوه بیماران را در پشت دراتاق دیدم. چه می‌شد کرد، حکایت یک مویز و چهل قلندر بود. به عبارتی صحیح‌تر یک پزشک و دهها نفر مریض و همه به‌این اصل معتقد که «حق با بیمار است.»

روز را با مسمومیت چهل نفری کارگران ساختمانی شروع کردم. تمامی کارگران نهادنی بودند. یکی می‌آید به دنبال خودش بقیه را برای عملگی به تهران می‌کشاند. روز کار می‌کنند و شب در ساختمان‌های نیمه تمام استراحت. تا این‌که می‌زنند و دریکی از همین ساختمان‌های چند اشکوبه عروسی سرمی‌گیرد صاحب جشن صبح فردا تصمیم می‌گیرد به میمنت این پیوند فرخنده اضافه غذاهارا دور نریزد و چه بهتر از جماعت کارگران. هم فال است و هم تماشا، اطعام مستمندان و

ثواب آخرت. اگرچه غذا مانده است، اشکالی ندارد، امعا و احشای جماعت کارگر که مثل دل و روده نازک نارنجی ویلانشینان نیست که با کمی غذا مانده بالا و پایین شود. هم تکلیف غذاهای مانده معلوم می‌شود و هم دعایی نثار رفتگان خاک و شاید همین دعا شفاعت‌خواه روز قیامت شد. این کارگران که برای پس انداز و فرستادن پول برای خانواده‌شان عادت کردند آب زیپو بخورند و از شکم خودشان کم کنند، غذای مانده را مائدۀ آسمانی قلمداد می‌کنند، برسر خوان نعمت می‌نشینند و همگی تا خرخره می‌خورند. غذا از دهان فرو رفتن همان و دگرگون شدن اوضاع همان. ابتدا دندان برجگر می‌فرسند تا بلکه اوضاع به سامان شود، ولی نمی‌شود. و لشکر میکروب‌ها پیروزمندانه هر کدام را به کناری می‌افکند! بالاخره سرپرست کارگران به داد آن‌ها می‌رسد و به درمانگاه آورده می‌شوند.

همگی روی زمین دراز کشیدند، درحالی که چند تختی خالی بود. گویی حق خودشان نمی‌دانستند با آن

لباس‌های پُرگل و خاک روی آن‌ها بخوابند. دست به کار می‌شویم تا حداقل جلو استفراغ آن‌ها را بگیریم. صدا از این جماعت بیرون نمی‌آید. گویی عادت به ناله کردن ندارند، که ناله نوعی طلب استمداد است و طلب هنگامی است که فریادرسی باشد و استمداد زمانی که دادرسی، و این جماعت چه در روزتای نهادن و چه در ساختمان‌های نیمه‌کاره در تهران به کدام یاری‌رسان دل خوش کرده‌اند که امروز او را بطلبند.

احساسات عده‌ای جریحه‌دار می‌شود که کمال بی‌رحمی است، غذای فاسد شده به این بیچاره‌ها بدهند. جماعتی شکم سیر که مدام از بالا و پایین ویتامین تزریق می‌کنند، به طرفداری از دولتمردان بر می‌خیزند که گناه آن بیچاره‌ها چیست؟ معدہ این دهاتی‌ها به غذای خوب عادت ندارد. حوصله و فرصت نداشتم تا پاسخ این بلبلان کlag‌خوان را بدهم که بیچاره‌های نهادنی بیش از آنکه به موقعه محتاج باشند به درمان محتاجند. پس لب فرو می‌بندم و همه آن‌هایی را که در اورژانس جمع شده‌اند و گویی به تماشای سیرک

آمد ها ند بیرون می کنم.

لشکر کارگران مسموم نرفته، دختر جوانی با مادرش سراسیمه می آید. بدن دختر از بالا و پایین کشیده می شود تا قوسی شود منطبق بر دایره‌ای. گردنش حالت پرانترز پیدا کرده است. و مادر از فلچ شدن دخترش وحشت کرده است. در این تنگنای بی‌شوه‌ری که اجاره خانه‌های نجومی حتی غراییز و امیال انسانی را تحت الشعاع قرار داده دختر فلچ داشتن، قوز بالا قوز است. نانخوری تا پایان عمر، عذابی الیم. از چند و چون بیماری می‌پرسم، می‌بینم پس از خوردن دارو به این شکل درآمده است. می‌گوییم به اورژانس برود تا با تزریق یک آمپول همه کارها روبه‌راه شود. دختر نرفته مرد تنومندی می‌آید با هیئت و هیبتی عظیم. با نفس‌هایی که پنداری از ته چاه می‌آید و خس و خسی وحشتناک که گویی همین الان خفه می‌شود. و دیگر بیماران سراسیمه و کنجکاو که چه می‌شود! پی‌جو می‌شوم. قصابی است که به پشم گوسفند حساسیت دارد، درد را می‌داند و چاره‌ای ندارد که قصاب کارش

فروش گوشت است و گوشت ازان گوسفند و گوسفند بدون پشم که وجود خارجی ندارد. یاد انشاهای مدرسه می‌افتم: فایده گوسفند را بنویسید و ما با لحنی کودکانه می‌گفتیم: البته بر همهٔ ما واضح و مبرهن است که گوسفند فواید زیادی دارد از پشم‌فلان و از گوشتیش بهمان استفاده را می‌کنند و الخ. و حالا همان استفاده از پشم آن حیوان نافع بلای جان بیچاره‌ای شده است که می‌خواهد کف نانی به دست بیاورد. قصاب را هم به اورژانس حوالت می‌دهم. خود هم راهی می‌شوم تا دستورات لازم را بدهم. دستورات را که می‌دهم تأکید می‌کنم آمپول قصاب را آرام بزنید و برمی‌گردم تا سروصدای بیماران بلند نشود که همگی از انتظار و درد بی‌طاقت‌اند. و هرنوع تعالیٰ آتش خشمی را در آن‌ها روشن می‌کند. و با این حجم کار حوصله جنگ و جدال نیست. هرچند که این صحنه به فیلم‌های سامورایی بیشتر شبیه است تا محیطی برای طبابت. و این بیماران بیش از آن‌که از درد جسمی رنج ببرد دردشان روحی است. همگی چون بشکه‌های باروت آماده

انفجارند. همگی عصبانی و حاضر به جنگ، و البته دیواری هم کوتاهتر از دیوار پزشک نیست که به قول همین جماعت قسم خورده‌ایم تا سنگ صبوری باشیم که هستیم. و دیواری باشیم تا هر رهگذری خواست سنگی بزند یا لگدی یا با زغال چیزی بنویسد و ما هم کمک باورمن می‌شود که همین گونه باید باشیم. آن‌ها عصبانی و معرض و ما صبور و دریادل، و پذیرای هر نوع دشنام و ناسزاوی که امروز ار هر سو این دشنام و ناسزاها هدایت می‌شود روی جماعت درمانگر، از روزنامه بگیر تا رادیو و تلویزیون و تمامی این جنجال‌ها بیش از آن‌که مرهمی بر جراحتی باشد، مسکن ناپایداری است. و گرنه مگر روزنامه‌ها نمی‌دانند که قشربندی پزشکان در ایران چگونه است؟ اگر می‌دانند که قشربندی پزشکان در ایران چگونه است؟ اگر می‌دانند پس این هو انداختن‌ها که پزشکان به جای نان پول می‌خورند چیست. آیا نمی‌دانند که تنها درصدی وضع آن‌چنانی دارند. و این وضع یا به یمن شهرت طباتشان است یا سرمایه‌ای که به کار انداخته‌اند، و

طبابت به طور کامل امروز با سرمايه به شکل غریبی گره خورده است و طبیب بدون سرمايه، کشاورزی شده است که بزمین دیگران بیگاری می‌کند! اگر قرار است سست گیرند باید در شهر هر آنچه هست گیرند. از سیگارفروش سر چهارراه که درآمدش از خیلی از پزشکان بیشتر است، بگیر تا هندوانه‌فروش و حاجی بنکدار بازار. بگذاریم زمانه کار خود را بکند. درگیر معاينه و رسیدگی به بیماران هستم که مادر، دختر و قصاب سراسیمه می‌آیند. چه شده است؟ به علت شلوغی اورژانس آمپول دختر به قصاب زده شده است و بالعکس. کار خراب شده و طبق معمول وبالش به گردن حقیر افتاده است. به اورژانس می‌روم و می‌گویم: اشکالی و خطری ندارد، هر دو را آرام می‌کنم. به نجوا به پزشکیار می‌گویم: چطور نتوانستی بین این دخترک نازک نارنجی با گردن کج و کوله‌اش با آن غول بی‌شاخ و دم تفاوت بگذاری، دختر را قصاب و قصاب را دختر نگیری. سرپایین می‌اندازد که می‌بخشید شلوغ بود کار از کار گذشته است. خودم

تزریق می‌کنم. نفس قصاب بالا می‌آید. گل خنده برلبانش می‌نشیند و گردن دخترک کمک راست و راستتر می‌شود، اما کمی سرگیجه دارد که آن هم از عوارض داروی قصاب است. با شق‌القمیری که می‌کنم اطمینان بیماران دوباره باز می‌گردد و آرامش می‌یابند. می‌خواهم برگردم اماً قصاب دستبردار نیست، می‌خواهد به‌گونه‌ای تلافی کند و به سختی حالی او می‌کنم که وظیفه ما است، کار شاقی نکرده‌ایم. همچنان که وظیفه تو گوشت فروشی است با این تفاوت که ما دیگر به پشم حساسیت نداریم و نفس تنگی نمی‌گیریم اما تو می‌گیری.

خسته می‌شوم. دلم می‌خواهد لختی بنشینم، سیگاری آتش بزنم و کمی بیندیشم. اماً نگاه معرض و منظر بیماران اجازه نمی‌دهد. باورشان نیست که ما هم آدمی هستیم چون آن‌ها. با همان گوشت و پوست و استخوان با همان اعضا‌یی که چون آن‌ها خسته و آزده می‌شود. به نظر می‌رسد این توقع ریشه در تفکری قدیمی دارد. روزگاری که طبیب حکیم بود. فیلسوف و فقیه و متکلم

بود، منجم و ریاضی‌دان بود، هم اهل حال بود و هم اهل قال، هم اهل کلام و هم اهل عمل و خلاصه تافتهٔ جدا بافته‌ای بود. و چنین موجودی نباید خسته و گرسنه شود. تن می‌دهم به‌ناچار که تحمل آن نگاه‌ها برایم مشکل است.

دراین گیرودار است که مرد بلندقد وارد می‌شود. از سر و رویش اعتیاد و بیچارگی می‌بارد. برای من فرقی نمی‌کند، او هم بیمار است مثل دیگر بیماران به احترام او برمی‌خیزم تا خوش و بشی کنم اماً بی‌معطلي آوار صندی می‌شود. از او می‌خواهم که ناراحتی‌اش را بگوید مثل بقیه. می‌گوید: اهل نازی‌آباد است و برادرش سپاهی است. مقداری زمین در شمال شهر دست و پا کرده و به آنجا آمده است. همسایه‌های بی‌معرفتی دارد که در را باز نمی‌کنند تا ببیند او زنده است یا مرده. شروع می‌کند به داد سخن دادن در فواید همسایه خوب و خونگرمی بچه‌های نازی‌آباد. می‌بینم که اگر فرصت دهم تا صبح در فواید همسایه خوب سخرانی خواهد کرد. حرفش را مؤدبانه قطع می‌کنم تا برود سراصل

مطلوب. حرض را عوض می‌کند و صحنۀ دیگر را آغاز می‌کند، این‌که رزمنده است و اگر شکسته شده سن زیادی ندارد جنگ او را پیر کرده است. و در لشکر مربوطه‌اش مورد ارجاع همه است، بیشتر برای دارو. بعد بدون معطلی فهرست بلندبالایی را میدهد تا نسخه کنم. می‌بینم برای یک لشکر سفارش دارو با خود دارد. می‌پرسم: پزشک هستید؟ نه. پزشکیار هستید؟ نه. مسئول بهداری هستید؟ نه. می‌گوییم: پس به شما چه مربوط است تا داروی یک لشکر را تدارک ببینید؟! به سخن می‌آید. دِ جان کلام همینجا است قربون هیکلت برم. «احمد خطر» (به خودش اشاره می‌کند) همین طوری که احمد خطر نشده، به درد مردم می‌رسد، به آب و آتش می‌زند. خطر را به جونش می‌خرد تا کار مردم راه بیفته. بچه‌های لشکر هم عادت کرده‌اند به جای این‌که به بهداری بروند پیش من بیایند.

می‌گوییم: از این‌که شما به فکر دیگران هستید خوب و قابل ستایش است. من خودم هم در جبهه بوده‌ام اما... حرفم را قطع می‌کند و اجازه نمی‌دهد نتیجه بگیرم.

بارکالله. شکسته استخوان داند بهای مومیایی را. با همان نگاه اول فهمیدم که کتک خورده‌ای و حرف منو می‌فهمی. همان حالتی که شما در جبهه داشتید حالا چاکرت احمد خطر داره. می‌بینم دستبردار نیست و صدای بقیه بیماران بلند شده است. می‌گوییم: احمد آقا شما فردا تشریف بیاورید تا با مسئولین صحبت کنیم، اگر آن‌ها صلاح دیدند این داروها را برای شما تهیه می‌کنیم. معترض می‌شود تا فردا چی؟ آقای دکتر هزار نفر را به امان خدا می‌سپارید، تا مسئولین بیایند. پس اینه قسم پزشکی که خوردی، پس این لباس سفید را تن‌تان کردید که چی! می‌بینم ای بابا یک چیزی هم بدھکار شدیم، بدھکار این لباس و قسم. با خود می‌گوییم: به روح حضرت سقراط صلوات که کار دست ما داد. می‌پرسم: به نظر شما من چه بکنم که به لباس و قسمی که خورده‌ام عمل کرده باشم. می‌گویید: یک سرم و چند آمپول ب کمپلکس و چند قرص علی‌الحساب بدھید تا بعد. می‌گوییم اشکال ندارد اما اجازه بیرون بردن سرم و سرنگ را ندارید. باید همین جا وصل شود.

می‌گوید: نه مزاحم نمی‌شوم، درخانه خواهرم وصل
 می‌کند، دانشجوی پزشکی است. می‌خواهم به او بگویم
 که دانشجوی پزشکی از تزریق سررشته ای ندارد که
 خودش سراصل مطلب می‌رود: شما فکر می‌کنید من
 معتادم؟! کمی عصبانی می‌شوم. می‌گوییم فکر نمی‌کنم.
 یقین دارم. صدایش بالا می‌رود. معتادم که معتادم. از
 دیوار کسی که بالا نرفته‌ام، اگر بد کردم به وجود خودم
 بد کردم. صحنه تراژدی می‌شود. آکتور هنرمندی است.
 دل هر بیننده‌ای به درد می‌آید، اگر یکی از کارگردانان
 اینجا بود حتماً او را برای بازی در فیلم انتخاب
 می‌کرد. می‌گوییم: لطفاً تشریف ببرید پول ویزیتتان را
 بگیرید، قبول نمی‌کند. می‌گوید دو ساعت وقت مرا
 گرفتی، حالا بروم پول را بگیرم! مگر شهر هرته! وقت
 طلا است! از همین ساعت هرکس که در لشکر مریض
 بشود، گلوه بخورد و بمیرد مسئول شمایید، خونش پای
 شما است. از داد و فریاد و تهدید او دیگر بیماران به
 کمک می‌آیند و او را کشان کشان می‌برند.
 تا صبح خیل بیماران مجال دمی استراحت نمی‌دهند.

صبح علی الطوع آقا رضا کارگر نظافتچی که برای تمیز کردن توالت می‌رود می‌بیند در باز نمی‌شود. پی‌جوی قضیه می‌شود. از پنجره می‌رود و معلوم می‌شود احمد خطر پشت در افتاده و به آرامشی که در پی آن بوده است پیوسته است.

درکنارش سرنگی افتاده بود. گویا از میان سطلهای زباله یافته و زهرماری را که نمی‌دانم چه بوده به خودش تزریق کرده و همانجا همه چیز تمام شده است، البته برای او. احساس می‌کنم تمام زحمت‌های روزگذشته ام بیهوده بوده است.

تلافى

فرصتِ سرخاراندان ندارم. اتاق او رژانس شبیه میدان جنگ شده است. پُر از برانکار و تخت و بیمار. در پشت در او رژانس جای سوزن انداختن نیست.

هرقدر به ویزیت بیماران سرعت می‌دهم، از هجوم بیماران عقب می‌مانم. به نظرم می‌رسد با اتوبوس بیمار می‌آورند. زن جوانی آرام و قرار ندارد. دختربچه چهار ساله‌اش تعدادی قرص آسپرین خورده است. کودک را معاينه می‌کنم علائم حیاتی کودک خوب است، ناراحتی خاصی ندارد. به او آنتی اسید می‌دهم و به مادر توصیه می‌کنم مدتی در راهرو بمانند تا بار دیگر کودک را معاينه کنم و دراین فاصله به کودک مایعات بدهند. نمی‌پذیرد، دل بی‌قرارش قرار نمی‌گیرد. درخواست شستشوی معده کودک را می‌کند. با توجه به زمان خوردن قرص و نوع و تعداد قرص ضرورتی برای این‌کار

نمی‌بینم. اعتراض می‌کند، ویزیت مرا سرسری و بی‌تفاوت می‌انگارد. می‌خواهم آرامش کنم، توضیح می‌دهم، پرخاش می‌کند و ناسزا می‌گوید. این نوع برخورد برای صاحبان بیمار عادت شده است. هم ناراحتی خودشان را خالی می‌کنند و هم با سروصدا پزشک را مروع خواسته‌های خودشان می‌سازند. این دسته از بیماران عقیده‌جذی دارند که: اگر می‌خواهی به مریضت برسند یا او را بستری کنند، دعواکن. و متأسفانه کارشان را هم پیش می‌برند. نمی‌دانم این تصور غلط از کی و چگونه در ذهن بیماران جا گرفته است که قادر درمانی کمکار و راحت طلبند و برای راحتی خودشان از پذیرش بیماران طفره می‌روند و اگر سروصدا راه بیندازند آنان عقب می‌نشینند و کار انجام می‌شود.

می‌خواهم به مادر کودک توضیح بدهم که ما نه برمبنای میل همراهان بیمار بلکه براساس مصالح بیمار کار انجام می‌دهیم. دیگر اینکه اگر معاينة من درنظر او سرسری آمده است، برای ما که روزانه دهها مورد

مشابه یک بیمار را می‌بینیم و تجربه کافی داریم یک نگاه کافی است. و بعد از همه این‌ها بیش از این‌که به یک بیمار وقت نمی‌رسد چرا که ده‌ها نفر در پشت درانتظار می‌کشند. باز هم قبول نمی‌کند و مدعی است که من اصلاً بچه او را معاينه نکرده‌ام.

دکتر امامی همشیفت من برای ساخت کردن او فوراً بچه را می‌گیرد و معاينه می‌کند و برخلاف عقیده من دستور بستری شدن می‌دهد. با این بی‌توجهی اگر هم قصد توهین به من را نداشت ولی مُهر تأیید برادعاهای زن گذارد و بیم آن می‌رفت که ظرف مدت کوتاهی سروصدای دیگر بیماران نیز به هوا ببرود تا آن‌ها نیز به‌نوبهٔ خود با دعوا و احراق حق کنند! با صدای بلند، جوری که همه بشنوند می‌گوییم: درجایی‌که به پزشک توهین شود و کسی نباشد از او دفاع کند من مریض نمی‌بینم! و به‌حالت قهر از درمانگاه خارج می‌شوم.

می‌روم. اما دلم قرار نمی‌گیرد، اعتراض بیماران دراغلب موارد پُر بیهوده نیست. منتهی مورد اعتراض را نمی‌شناسند. کمبود امکانات درمانی ربطی به پزشک

ندارد، میزان امکانات با رشد جمعیت تناسب و هم خوانی ندارد. بیمار متوقع است البته حق دارد، ولی قادر درمانی به خاطر این کمبودها بی تقصیر است، چرا که تصمیم‌گیری‌ها درجای دیگری صورت می‌گیرد و قادر درمانی تنها درمانگر هستند نه درمان‌ساز.

برمی‌گردم. دکتر امامی جهت بیماران بستری به بخش رفته است. بیماران مثل مور و ملخ از سروکول هم بالا می‌روند. خانم اعتمادی پرستار درمانگاه درحال جرّوبحث با مادری است که کودکی در آغوش دارد. مادر با اشک و زاری التماس می‌کند تا بچه بدحالش بستری شود، خانم اعتمادی متأثر شده است می‌گوید: مادرجان من چکار کنم تخت خالی نداریم. دخالت می‌کنم، مادر می‌گوید: هر بیمارستانی بردهام نمی‌پذیرد. بچه‌ام حالش بد است. زنی است لاغر و تکیده، بیست و هفت هشت ساله با چادری رنگ و رو رفته، خسته و غمzده و دلنگران. گوشی را بر سینه کودک می‌گذارم. از صدای قلب و ریه خبری نیست حداقل دو ساعتی است که مرده است. در رفت و آمد بین بیمارستان‌ها راحت شده است.

فوراً بچه را از مادر می‌گیرم و می‌گویم: اکسیژن، به خانم اعتمادی اشاره می‌کنم همه را از درمانگاه بیرون کند. می‌دانم بی‌فایده است میخواهم این تلاش تسلى برای مادر بیچاره باشد. خانم اعتمادی دستپاچه شده است. می‌پرسد: دکتر مرده است؟ می‌گویم: بله کارگرها را خبر کن فوراً بچه را ببرند پایین. بهتر است به مادر فردا صبح خبر بدهید. لااقل فکر کند بچه‌اش در بیمارستان مرده است بگذار او مطمئن شود که تلاش خودش را کرده است. از خودم بدم می‌آید.

از دست این یکی خلاص نشده‌ایم یکی دیگر می‌آید. کوکی به همراه چهار مرد، یکی از دیگری قلچماق‌تر. کوک را معاینه می‌کنم، ذات‌الریه گرفته است. تمام سینه‌پراز چرک است. مثل جوشش سماور چرک‌های سینه‌اش قلقل صدا می‌کند. می‌گویم باید بستری شود. حالت رضایتی در چهره‌شان هویدا می‌شود. می‌دانم جا نداریم. خانم اعتمادی چپ چپ نگاه می‌کند، که چه می‌گویی؟ جا نداریم. می‌دانم قبول نمی‌کنند. پس از پاسخ منفی خانم اعتمادی آدرس چند بیمارستان را به

آنها می‌دهد. می‌گویند بله همه اینها را رفته‌ایم. اینجا آخرین بیمارستان است.

بدجنسی‌ام گل می‌کند موقع را برای تلافی کار دکتر امامی مناسب می‌بینم. می‌گوییم: اجازه بدھید همکارم بیاید، او مسئول بستری کردن بیماران است، من که نظر مثبت خودم را داده‌ام، رئیس او است، اگر گفت بستری شود خوب بستری می‌کنند. می‌پذیرند و تشکر می‌کنند. می‌گوییم: مریض بعد. و خانم اعتمادی چیزی نمانده است از حرفهای من شاخ دربیاورد.

دکتر امامی از بخش می‌آید. می‌گوییم دکتر لطفاً آن بچه را معاينه کنید. او که نمی‌داند من قبلًا بچه را معاينه کرده‌ام، بخیر از همه جا معاينه می‌کند و می‌گوید: ذات‌الریه است، باید بستری شود، و خانم اعتمادی می‌گوید جا نداریم. دکتر امامی با اعتماد کامل حرف خانم اعتمادی را تکرار می‌کند: ببرید یک بیمارستان دیگر. همراهان کودک می‌پرسند: کجا؟! با حالتی که از آن بوی دوستی نمی‌آید. امامی می‌گوید: من چه می‌دانم هرجا که دلتان می‌خواهد. من که

نمیتوانم به جای شما تصمیم بگیرم! قبول نمیکنند، و امامی حرفش را تکرار میکند و با لحن تند و غیرمسئولانه ادامه میدهد: **ُترکید!** فارسید! عربید!
عجمید! به چه زبانی بگوییم. جا نداریم!! با شنیدن این پاسخ تند و تحقیرکننده پدر بچه از کوره درمیرود و میگوید: من اول این بچه را خفه میکنم تا از دستش راحت بشوم، بعد تکلیفم را با شما معلوم میکنم. به طرف بچه هجوم میبرد. جلوش را میگیرند. از خودم میپرسم اینکه با بچه خودش اینگونه معامله کند با ما چه خواهد کرد. او که کنترل اعصاب خود را از دست داده بود دور از انتظار همه مشت محکمی حواله دکتر کرد که تعادل خود را از دست داد. در یک چشم به هم زدن محشری به پا شد. امامی به پشت میز پناه برد و مردم واسطه شدند و مانع هجوم آن مرد خشمگین شدند. در همین حین سروکله رئیس بیمارستان پیدا شد. من بهیکی از همراهان بیمار میگویم: بابا او بدبخت چه تقصیری دارد، شما اگر حرفی دارید به رئیس بیمارستان بزنید.

این حرف از دهان من بیرون نیامده بود که پدر کودک دکتر امامی را رها کرد و به طرف رئیس بیمارستان هجوم برد و با داد و فریاد و پرخاش قصد گلاؤیز شدن با او را داشت. رئیس بیمارستان البته در تأیید دکتر امامی به علت نبودن تخت خالی از بستری کردن کودک خودداری کرد ولی چون بیماری کودک وخیم بود با توصیه و راهنمایی لازم و قرار دادن آمبولانس در اختیار آن‌ها، بیمار را روانه بیمارستان دیگر کرد و قضیه خاتمه یافت.

نخستین اشتباه

تلفن زنگ میزند و صدایش مثل پتک توی سرم کوبیده میشود، خانم حیدری است، پرستار درمانگاه. میگوید: آقای دکتر، مریض دارید. میگویم: بگو دکتر مرده! باور کنید از خستگی دارم میمیرم! با خنده میگوید: آقای دکتر دیگر نمیتوانم آرامشان کنم. هفت هشت تایی میشوند. بیا ببین و برو.

ساعت را نگاه میکنم. ساعت درست یک صبح است. این سردرد و سرگیجه لعنتی هم که راحتم نمیگذارد. میگرن. بدی تغذیه و کم خوابی. درد خودم را میدانم، درمانش هم فرار از این مخصمه است ولی چگونه؟! با این اوضاع و احوال فکر نمیکنم به چهل و پنج سالگی برسم. با این فشار زیاد دیر یا زود انفارکتوس میکنم و مرخصم!

بلند میشوم، سرم گیج میرود، حالت تهوع دارم. این

قرص‌های آنتی‌میگرن هم که لعنتی‌ها کاری صورت نمی‌دهند. حالا می‌فهم کلافه شدن و بی‌حوالگی بیماری یعنی چه. وقتی آدمی درد می‌کشد و می‌بیند دیگران سالم‌ند و نسبت به درد او بی‌تفاوت، کفرش درمی‌آید. می‌خواهد سرشاران داد بکشد و سر از تن‌شان جدا کند. همان کاری که هر روز بیماران می‌خواهند با ما بکنند.

به مُردن مُردن خودم را به درمانگاه می‌رسانم. مریض‌ها دارند بدوبیراه می‌گویند، طبق معمول. پدرسوخته‌ها! حقوق مفت می‌گیرند و کار نمی‌کنند! و از این جور چیزها. آرام بغل یکی از آن‌ها می‌نشینم. متوجه حضور من نمی‌شوند. وقتی هم متوجه می‌شوند، دیگر چنته‌شان خالی و دشنامی برای نثار کردن نمانده. مرا که می‌بینند جا می‌خورند. می‌پرسم: چه مدتی است که آمده‌اید؟ می‌گویند: یک ساعت. که اغراق است، به نیم ساعت هم نمی‌رسد. اولین تلفن خانم حیدری حدوده دوازده و نیم بود. البته آن‌ها درد دارند و بی‌طاقة هستند. حق را به جانب آن‌ها می‌دانم. اصلاً همیشه

آنها حق دارند. اما ما چی؟ می‌گوییم: می‌دانید همین آدم بدی که شما داشتید بهش بدو بیراه نثار می‌کردید و می‌گفتید کار نمی‌کند، چند ساعت است مدام کار می‌کند، هنوز نخوابیده است؟ ۳۶ ساعت. و درحالی که به طرف درمانگاه می‌روم ادامه می‌دهم: آن‌قدرها هم که شما فکر می‌کنید ما آدمهای بدی نیستم.

تلفن زنگ می‌زند. و مرا دربلوک زایمان می‌خواهد. آخر که این سردرد لعنتی دستبردار نیست. چشم‌هایم از زور درد درحال بیرون زدن است. می‌خواهم زمین بخورم. دست به دیوار می‌گیرم. کمی صبر می‌کنم و راه می‌افتم.

لباس می‌پوشم و وارد اتاق زایمان می‌شوم. اما نمی‌توانم بایستم. حالت تهوع دارم. بچه اول را می‌گیرم. دومی شکم اول است. و البته مشکل‌آفرین، مادر احتیاج به مراقبت و خدمات بعد از عمل دارد. بچه را می‌گیرم، ولی سرگیجه و تهوع توان از من ربوده است و احساس می‌کنم دارم می‌میرم.

با همان لباس اتاق عمل هما جا وسط اتاق زایمان

روی زمین دراز می‌کشم. درست وسط دو تا زائو.
 صدای کارگر اتاق زایمان گویی از راه دور به گوشم
 می‌رسد که از وای خدا مرگم بد! دکتر غش کرده، آب
 قند بیاورید. خندهام می‌گیرد، در بیمارستان به دنبال آب
 قند می‌گردند! چه مرگ مخصوصی! اما از بخت بد
 نمی‌میرم. چشمانم سیاهی می‌رود. و برای مدتی همه
 چیز از یادم می‌رود. بیمارستان، مریض، زائو، بخیه،
 خونریزی، آن دو زنی که در دو سویم خوابیده‌اند و با
 نگاه مضطربشان نگران حال من هستند، بیمارانی که
 در راه رو دارند دشنام می‌دهند همه و همه فراموشم
 می‌شود. لذت عجیبی به من دست می‌دهد. مرگ آن
 طورها هم که می‌گویند بد نیست، سِکر غریبی دارد.

چشم که باز می‌کنم دوستم جواد مشغول
 راستوریست کردن کارها است. وضع دو زائو را
 روبه‌راه کرده و آن‌ها به اتاق بستری منتقل شده‌اند.
 خیالم آسوده می‌شود. جواد می‌پرسد: باز هم فشارت
 پایین افتاده است؟ می‌گویم: بله. می‌گوید: این هفته
 برویم کوه درست می‌شود. می‌گویم: باشه، اگر تا آن

موقع زنده بودیم، و هر دویمان میخندیم.
 حالم بهتر شده است. نزدیکی‌های صبح است.
 آخرین مریض را که زنی است و درد زایمان دارد
 میبینم و به اتاقم میروم، دومین بار است که حامله
 شده است. برای آنکه زیاد ناراحت نشود، سریع معاینه
 میکنم. ساعت ورود، ریتم قلب نوزاد، شروع درد و دیگر
 مشخصات را مینویسم. به نظرم میرسد نوزاد در
 حالت سفالیک است. سر به طرف پایین و باسن به طرف
 بالا. بهترین حالت نوزاد برای زایمان پرونده را تکمیل
 میکنم. حدس میزنم چند ساعت دیگر به زایمان مانده
 است. سر بر بالش میگذارم و به خواب میروم.
 باز هم صدای تلفن. این تلفن عجیب بلایی برای ما
 شده است! سردردم کمتر شده است. در آن سوی سیم
 جواد نگران مرا صدا میکند: فوراً بیا پایین. چه خبر
 شده؟ پایین که میروم میفهم تشخیص سفالیک من
 درباره زنی که آخر وقت آمده است درست نبوده و بچه
 نه با سر بلکه با پا به طرف کanal زایمانی است. یعنی
 بریج است. پیشرفت زایمان که کند میشود، جواد زن را

معاینه می‌کند. مشکوک می‌شود. عکس می‌گیرد می‌بیند نوزاد مثل بودا نشسته است. زایمان باید با سزارین صورت بگیرد. بدتر از همه که زایمان قبلی هم سزارین بوده است. جراح مسئولیت را گردن نمی‌گیرد. می‌گوید: وارد کانال زایمانی شده باشد، سزارین ریسک دارد. می‌گوییم: من اشتباه کرده‌ام. به دقت معاینه نکرده‌ام و گرنه متوجه می‌شدم، اگر اشتباه نمی‌کردم چند ساعت پیش می‌بایست عمل سزارین انجام پذیرد.

از خودم می‌پرسم: چرا چنین اشتباهی کرده‌ام؟ تمامش هم مربوط به خستگی و سرد رد و سرگیجه نبوده است، احساس کردم زن از معاینه دکتر مرد ناراحت است، نخواستم با معاینه کامل بیشتر ناراحتش کنم. این قبیل مسامحه و رقت قلبها در کار پزشکی مطلوب نیست.

زن مدعی بود که به من گفته است قبلًا سزارین شده است ولی نگفته بود و نگفتنش البته چیزی از بار گناه و اشتباه من نمی‌کاست. من وظیفه داشتم مریض را به دقت معاینه کنم، شرح حال کامل بگیرم. نگرفته بودم، به

همین خاطر اصراری نداشتم که به زن بقبولنم که نگفته‌ای.

زائو به اتاق عمل می‌بریم. تمام مسئولیت سزارین به‌دوش من سنگینی می‌کند. من زیر نوشته‌های خودم را امضا کرده بودم. تشخیص اشتباه خودم را قبول داشتم و حاضر بودم به خاطر آن هر تنبیه‌ی را بپذیرم.

شکم که باز می‌شود از شادی پر درمی‌آورم. خوشبختانه نوزاد از کانال زایمانی عبور نکرده بود و زایمان بدون کمترین خطر انجام پذیرفت. کودک را بیرون می‌کشیم. مادر و کودک هر دو سالم و قبراق‌اند. مثل این است که تمام دنیا را به من داده‌اند تمامی خستگی‌ها و اضطراب‌ها چون برفی در ظهر تابستان آب می‌شود. شادی غریبی سراسر وجودم را فرا می‌گیرد.

درد مشترک

گویی این رفت و آمدها را پایانی نیست. از نیمه‌های شب پشت درهای بیمارستان صف می‌کشند و همان جا می‌خوابند به امید صبح. صبح دو دسته می‌شوند، موفق‌ها و ناموفق‌ها. آنکه موفق می‌شود به درمانگاه راه می‌یابد و آنکه موفق نمی‌شود شبی دیگر را باید درانتظار به‌سر برد. اگر عمری باشد دردمند به درون راه می‌یابد و اگر عمری نبود درهمان انتظار راحت می‌شود و نوبت به دیگری می‌رسد.

راهرو محشر کبری است. جای سوزن انداختن نیست، گوش تا گوش نشسته‌اند، بیشتر روستایی. از شکل و شمایل‌شان می‌توان فهمید. از زبان‌ها و لهجه‌ها که نگو، هرکس با لهجه‌ای و زبانی. به صورت‌هاشان که نگاه می‌کنی احساس می‌کنی زبان یکدیگر را می‌فهمند که همه با هر زبانی از یک چیز سخن می‌گویند. از درد مشترکی که زبان مشترک نمی‌خواهد، خود نوعی زبان است و هرکس به دنبال همدردی می‌گردد تا برایش

سنگ صبوری باشد و با هم به یک وجه مشترک برسند
و درد راحتتر تحمل شود.

مرا که می‌بینند با نگاهشان خیلی چیزها می‌گویند.
در نگاههایشان تقاضا، درد، گله، اعتراض موج می‌زند.
اما نمیتوان گفت که این حق را باید درجای دیگری
جستجو کرد و گناهی برگردن جماعت سپیدجامه
نیست. چه می‌توان کرد. دردمند و علاج درد را در
دست ما می‌بینند. به‌این‌که تخت خالی هست یا نه، دارو
هست یا نیست، امکانات و چه و چه کاری ندارند. آن‌ها
تنها دو چیز را می‌فهمند، درد را و طبیب را. و کسی که
جامه سپید به تن کرده است مسئول درمان او است،
همین. پس بیهوده نیست که در نگاهشان التماس و
اعتراض، هر دو موج می‌زند؛ آمیزه متضادی که برای
آن‌ها طبیعی است و جمع‌عش غیرممکن نیست. حتی لازم
نیست که لب بگشایند که اگر گشودند چیزی جز این دو
نخواهد بود.

از نگاهشان می‌گریزم. پا تند می‌کنم که تحمل
نگاههای دردمندشان را ندارم. می‌گریزم و در را محکم

پشت سر خود می‌بندم تا دیوارها مرا از نگاههای آن‌ها حفظ کند.

پشت در اتاق صف می‌کشند و شماره‌ها خوانده می‌شود. اما صدای راه به جایی نمی‌برند. پس دوباره و سه باره در آشفته بازار نام بیماری خوانده می‌شود. بالاخره قرعه به نام یک نفر بیرون می‌آید. جمعیت را می‌شکافد و داخل می‌شود. نگاه‌های کنجکاو و دردمند به داخل هجوم می‌آورند. در بسته می‌شود و هیاهو در پشت در اوچ می‌گیرد.

برخورد با تک تک بیماران به سادگی انجام می‌شود. اما وسایل و ابزار، محیط و جو حاکم بر بیمارستان آن‌ها را می‌گیرد، در چشمان اغلب شان تحریر موج می‌زند. در مقابل آن تحریر دانش طبیب برجسته می‌شود. احساس غریبی پیدا می‌کنم و این احساس ناشی از آن است که می‌توانم به دیگری کمک کنم. بیشتر توانستی در مقابل نتوانستی، درمانی در مقابل دردی، دهنده‌ای در مقابل خواهنده‌ای. در نگاه یکایکشان دقیق می‌شوم. به نظرم می‌رسد

تنها یک چیز را از من می‌خواهند، گوش سپردن به دردها و دردمندی‌های آنان. اما در همان آن جرقه‌ای در ذهنم زده می‌شود که آیا بیمار هم می‌اندیشد که من هم آدمی هستم مثل او با هزار گرفتاری و مسئله در بیرون این بیمارستان. من هم خواهندهای هستم مثل او، با دست طلب به سوی دیگران؟ آیا برای بیمار مهم است که در ذهن من چه‌ها می‌گذرد؟ امیدها و یأس‌هایم کدام است؟ از چه چیزهایی شاد یا غمگین می‌شوم؟ اما نه، آنان تنها صبوری می‌خواهند و نگاهی تسلی دهند. کسی که به آنان دل بسپارد و باروش کنند که درد آنان را می‌فهمد و به خاطر دردمندی آنان متاثر است، دل می‌سوزاند و اگر این نگاه و آن باور را نیابند نه داروی ما را مصرف می‌کنند و نه به بایدها و نبایدها گوش می‌سپارند و نرفته راهی بیمارستانی دیگر می‌شوند که خود بارها دیده‌ام.

می‌آیند و می‌روند و تنها فرصت می‌یابم. سیگاری روشن کنم و در فاصله رفت و آمدشان پکی بزنم. آنقدر در باز و بسته می‌شود، آنقدر سیگار روشن و

خاموش می‌شود که باورم را از دست می‌دهم این دور را پایانی باشد. اما با کمال تعجب می‌بینم دیگر درپشت در کسی نیست. بلند می‌شوم تا به اتاق خودم بروم. نمی‌توانم. دردی ستون فقراتم را دور می‌زند. می‌رود و می‌آید. اما دردی است که عذابم نمی‌دهد، کیفیتی غریب دارد. به پرستار می‌گویم: برای استراحت می‌روم، اگر کسی آمد تلفن بزن می‌گوید نگران نباشید مواظیم. از اتاق که بیرون می‌روم خسته نباشید پرستان چون دست نوازش‌گری خستگی را از جانم می‌روبند. دستی تکان می‌دهم و سری که ممنونم.

معجزه اتفاق می‌افتد!

در باز می‌شود و دخترک پرستار داخل اتاق می‌شود. گونه هایش گل انداخته است. نمی‌دانم از زور خنده است یا از حیرت. با دست اشاره به بیرون اتاق می‌کند. همان اشاره کافی است که بدانم بیماری با حالتی فوق العاده می‌خواهد بدون نوبت دخل شود. بلند می‌شوم و به آستانه درمیروم. گوش تا گوش سالن نشسته‌اند، جای سوزن انداختن نیست و نگاه‌ها همه به یک سو متوجه است، به زنی میانسال با چادری رنگ و رو رفته. زبان لوله شده اش مرا به یاد گل شیپوری می‌اندازد. با زبانش ناودانی میان دو لب درست کرده است. با دیدن آن وضع بی‌اختیار خنده ام می‌گیرد و یکباره تمامی نگاه‌ها متوجه من می‌شود. فوراً خودم را جمع و جور می‌کنم و با قیافه‌ای جدی به همراهان بیمار اشاره می‌کنم که بیمار را به اتاق معاینه بیاورند. در یک آن تمامی

دروس دانشکده را مرور می کنم، تمام اطلس‌ها و تصاویر بیماری‌ها را. از داخلی گرفته تا جراحی و از جراحی تا آناتومی و لخ. در هیچ کدام به بیماری زبان لوله‌ای برنمی‌خورم. هیچ اشاره‌ای در هیچ جا به آن نشده است. یا شده است و ذهن من یاری نمی‌دهد، نمی‌دانم. هرقدر به مغز فشار می‌آورم که زبان لوله شده مربوط به کدام بیماری است عقلم به جایی قد نمی‌دهد. کمی در صندلی جا به‌جا می‌شوم. بیمار باید در وهله نخست اطمینان پیدا کند پزشکش هم درد را می‌شناسد و هم درمان را. پس فرم نشستن و نگاه کرن به بیمار خیلی اهمیت دارد لاقل برای بیمار، او باید از فرم نشستن پزشک و عالمانه نگاه کردن او بفهمد که سوار برکار است تا آرامش بیابد. و گرنه اگر برای لحظه‌ای شک بکند که نمی‌دانی خاصیت تمام داروهایت نقش براب است. اصلاً نمی‌خورد تا بدانی اثر کرده است یا نه. پنهانی هم نیست خودشان به صراحةست می‌گویند. فهمیدم داروی فلان دکتر اثر ندارد، ریختم درجوی آب. به همین سادگی و با همین صراحة.

همراهان بیمار دو زن هستند یکی جوان و دیگری پیر، حدس میزنم یکی دخترش و دیگری مادر شوهرش باشد. پس بیدرنگ از چگونگی زمان و مکان بیماری میپرسم. و اینکه چگونه بدین شکل درآمده است و از کی؟ از خوردها و نخوردها، از کردها و نکردها، از هرچیزی که بتواند ردپایی باشد. میگویند از ظهر چیزی نخورد است. سابقه بیماری هم نداشته است. ناگهانی و بیمقدمه به این روز درآمده است. سعی میکنم با بیمار رابطه برقرار کنم. شاید چیزی بگوید که کمکی باشد. تنها نگاه میکند. در نگاهش فرو میروم شاید درآنجا چیزی بیابم. امواج خستگی و افسردگی میآیند و میرونند. میپرسم: چند سال داری؟ چیزی میگوید. متوجه نمیشوم. میگویند چهل سال دارد، اما بیشتر نشان میدهد، پیری زودرس، حاصل رنج و مشتقی بیکران. اینان بیشتر از آنکه از بیماری‌های جسمی رنج ببرند که میبرند، دردشان درد بیهمزانی است. دوست دارند کسی آنها را بفهمد، خودشان را، دردشان را، غمهایشان را، یا حداقل کسی باشد که به

دردهاشان گوش فرا دهد. رنجشان بیش از آنکه جسمی باشد روحی است. می‌گوییم: او را به اورژانس ببرند تا ببایم.

با رفتن بیمار از زندگیش می‌پرسم. دخترش جواب می‌دهد. همان قصه قدیمی، با کمی تغییر، بیشتر در ظاهر، اساس بیماری فقر است. مادر همه دردها، اقتصادی و فرهنگی هر دو. جامعه به شوهر فشار می‌آورد و او در خانه این فشار را به زن و بچه‌هایش منتقل می‌کند و بیشتر به همسرش که سپر بلای همه او است. این فقر فرهنگی است. فقر اقتصادی که بیداد می‌کند، بچه‌ها که نداشتند حالی شان نیست، شکم گرسنه که دین و ایمان نمی‌شناسد. پس باید کار کرد یا درخانه، یا درخانه دیگران و دیگرتران. فشار و فشار. خوب ناگهان از جایی این فشار بیرون می‌زند.

از اتاق که بیرون می‌آیم کمی خسته‌ام همه چشمها متوجه منند. درمن چه می‌بینند؟ قهرمان یا پهلوان پنبه‌ای که در میدانی از بلا دیده‌ها هَلمن مبارز می‌کند. نمی‌دانم. از نگاه پرتمنا و پرسش‌گرshan خجالت

می‌کشم. کمی خودم را جمع‌وجور می‌کنم. پا تند می‌کنم
تا از باران نگاهشان بگریزم و خودم را به اورژانس می‌
رسانم.

از پشت شیشه همه با تعجب به زن بیچاره می‌نگرند
و منتظرند ببیند من چگونه شق‌القمر می‌کنم. دنبال
معجزه‌اند. چرا که این مردم در تمام طول عمرشان دنبال
شفاده‌ند و منجی بوده‌اند. کارهای عادی نمی‌خواهند.
درانتظار خرق عادت‌اند. چیزی مثل ید بیضا یا دم
مسیحایی، اگر نه مثل آن‌ها، حداقل چیزی نزدیک یا
شبیه آن‌ها.

قدرتی ماورای قدرت آدم تا برزخم آن‌ها مرهمی
گذارد و حالا که دستشان از همه کس و همه چیز کوتاه
است به ناچیزی چون من پناه می‌برند، که در بیابان لنگه
کفش غنیمتی است. و من آن لنگه کفش شده‌ام در این
برهوت بی‌کسی. نمی‌دانم. شاید این گونه نباشد که من
تصور می‌کنم، اما به هر حال نگاهشان کاری غریب را
جست‌وجو می‌کند. دست به کار می‌شوم.
به بیمار می‌گویم: مادرجان به آن‌چه می‌گوییم دقت

کن! و بعد به‌گونه‌ای که درست و حسابی توی گوشش فرو برود می‌گوییم: آن آمپول امریکایی را بیاورید. و ادامه می‌دهم: ببین مادرجان، بعد از رفتن امریکایی‌ها تنها همین یک آمپول برای ما باقی مانده است. قیمت اصلی اش هزار و پانصد تومان است. بازار سیاهش را خبر ندارم. دقت کن. هر زمانی که داغ شدی یا درد گرفت وقت اثر آمپول است. فوراً خبر بد و گرنه چون آمپول خیلی قوی‌ای است تمامی موهای سرت می‌ریزد با تأکید می‌پرسم: فهمیدی؟ و او با شاره سر جواب مثبت می‌دهد که فهمیده است. آمپول آب مقطر را می‌آورند و در زیر پوست تزریق می‌کنم. [آب مقطر به خودی خود اثر درمانی ندارد. اما به عنوان پلاسبو استفاده می‌شود. هنگامی که از دارویی به عنوان پلاسبو استفاده می‌شود بیشتر جنبه روانی مطرح است تا جسمانی] حدود دو سی سی که تزریق می‌کنم فریاد بیمار به هوا می‌رود. صبر می‌کنم و منتظر جواب می‌شوم زبان کمی به داخل دهان فرو می‌رود کمی دیگر تزریق می‌کنم، از شدت درد زبانش کاملاً تو می‌رود.

بی معطلی دست به دهانش می‌گذارم و می‌گویم:
همین جور نگه دارد. دارو می‌نویسم و دستورات لازم را
می‌دهم به دخترش توصیه می‌کنم مواظبت بیشتری از
مادرش بکند و می‌گویم: فشار بیش از حد مادرت را به
این روز انداخته است. باید درست و حسابی مواظبش
باشید.

جمعیت از پشت در شیشه‌ای به تعجب می‌نگرند. در
نگاهشان رضایت خاطری موج می‌زنند. شاید آن
معجزه‌ای که می‌خواسته‌اند اتفاق افتاده است. دلم
می‌خواهد سیگاری آتش بزنم و لحظه‌ای با خودم باشم
اما دخترک پرستار مهلت نمی‌دهد. با لبخندی برلب چای
می‌آورد. صمیمتی در چشمان پر نشاطش موج می‌زنند،
می‌پرسد بیماران بیایند؟ می‌گوییم: بله. بیمار بعدی وارد
اتفاق می‌شود.

ساعته‌ی نمی‌گذرد که همان بیمار زبان لوله‌ای می‌آید،
اما به‌زیادی سابق زبانش بیرون نیست. می‌پرسم: چه
شده است؟ بیمار خودش صحبت می‌کند. می‌گوید اثر
دارو کم شده است و دوباره زبان بیرون آمده است.

متوجه می‌شوم ذهن بیمار متوجه نیمة دیگر آمپول است که تزریق نشده است. خوب امریکایی‌ها که رفته‌اند. دیگر آمپولی درکار نیست و از تنها آمپول نیمه‌ای باقی است. پیش از آنکه مشتری برای آن برسد چه بهتر آن نیمه را هم استفاده کند تا بلاها یکسره از جان او رخت بربندد. می‌گوییم: بروید آن نصفه دیگر را بزنید. از پنجره نگاه می‌کنم. نیمه دیگر که می‌زنند زبان کاملاً در دهان فرو می‌رود. می‌آیند و آرام از پایین پنجره می‌گذرند به یاد مادرم می‌افتم و غمی سراسر وجودم را فرا می‌گیرد.

دختری تنها

آمده بود تنها و غمزده، گیج و بی تفاوت با حرکاتی که گردوغبار کدورتی برآن بود. نشست و با کمی خجالت از خودکشی اش صحبت کرد. اسمش را پرسیدم و اینکه چند سال دارد، کجا و با چه کسانی زندگی می‌کند. میخواهم با سؤال‌هایم پلی بسازم برای نزدیکی به فکر و روح او. به‌چرا ای خودکشی اش که می‌رسم می‌زند زیرگریه. بعد راحت و دوستانه از زندگیش می‌گوید، از دعواهای مکرر با مادرش و اینکه مادر برای او هیچ اهمیتی قائل نیست. می‌فهمم پدرش هفتاد و دو سال و مادرش چهل و پنج سال دارد. کمی دیگر گریه می‌کند. یک بار دیگر دست به‌خودکشی زده است. و در این دوبار زندگیش، آنقدر برای مادرش بی‌اهمیت بوده است که حتی حاضر نشده است همراه او به پزشک بیاید.

می‌مانم که از کجا شروع کنم، با آن همه بیمار درپیشت در، و سهمی که به هر کدام می‌رسد، سهمی که درآن تنها فرصت یک سلام و علیک بیشتر نیست و تا بیمار به خود باید دهان و گوش و بینی‌اش را، با یک نگاه و رانداز می‌کنم و نسخه را به دستش می‌دهم و گرنه جماعت بیمار تنگ حوصله و رنجور، آشوب به پا خواهد کرد.

برای دختر از اختلاف نسل سخن می‌گوییم نسلی که به گذشته تعلق دارد ولی میخواهد امروز را با انگارهای خودش بسازد و اداره کند. و نسل جوانی که به باورهای گذشته به دیده تردید نگاه می‌کند و برای خودش حقوقی را خواستار است که نسل گذشته از پذیرش آن خودداری می‌کنند.

از دختر می‌پرسم: کتاب می‌خواند؟ می‌گوید: کمی. و به او کتابی را معرفی می‌کنم تا با زندگی دیگران در موقعیت‌های متفاوت آشنا شود. تا بداند زندگی او آنچنان که تصور می‌کند بدترین زندگی درکره خاکی نیست. به او می‌گوییم: همیشه بین آرزو و واقعیت درهای

است که تنها از آن با مقاومت و مبارزه می‌توان گذشت.
از درهای که گذشتی، دره دیگری است تا ابد و تا
ابدیت. اما اگر تصمیم به خودکشی داری باید بهترین
راه را بیابی. مثلاً پریدن از آسمانخراشی نظیر
ساختمان پلاسکو. راحت و بی دردسر برای دو سوی
قضیه. تکلیف همه یکباره معلوم می‌شود، آن‌که بالای
آسمانخراش است و آن‌که در پایین است.

اما اگر راهی برای سخن گفتن و اعتراض می
خواهی، راهش این نیست. باید راه دیگری بجويی. می
خواهم برایش از هدایت بگویم که چرا به غربت رفت،
پشت به دیوار کرد، با سایه‌اش سخن گفت و بالاخره در
را بست و شیرگاز را بازد کرد. و اگر خودکشی کرد
هدایت بود. که مرگش هم نوعی اعتراض بود. هشداری
و تنبه‌ی برای ما، که خواب بودیم و بوی گنداب
مشاممان را نمی‌آزد.

اعتراض بیماران منتظر، رخصت نمی‌دهد. می‌خواهم
که با مادرش صحبت کنم. اما قبول نمی‌کند. می‌گویم:
پس خودت باید راهی به قلب مادرت بیابی، به قلب و

ذهنش، و اگر کمکی از من برباید دریغ نخواهم کرد. با
نگاه کودکانه‌اش تشکر و خدا حافظی می‌کند و می‌رود.
در فکرم که حرف‌هایم چقدر در او اثر کرده است. آیا
می‌رود که آن کتاب را تهیه کند و بخواند یا
آسمان‌خراسی بجوید و در دسر را کم کند! شاید...
بیمار بعدی با عجله وارد می‌شود.

مبارک باشد!

تا صبح چشم برهم نگذاشته‌ام، حتی یک لحظه. یکریز
مریض آمده است، از هرنوع و قسم، رنگووارنگ. ساعت
پنج صبح بود که رفت‌وآمدّها فروکش کرد و درمانگاه
نفسی کشید. خسته و کوفته رفتم تا چشم برهم بگذارم.
خیلی دلم می‌خواست دراین فرصت کوتاه یک ساعته
چرتی بزنم، اما خواب از چشمانم پریده بود. ترجیح
دادم که دراز بکشم. آخ که از دست این تخت زهوار
دررفته فغانم به هوا است. نه گردنی برایم باقی گذاشته
است و نه کمری.

می‌اندیشم، به گذشته‌ام، به حالم و به فردایم. به
سرنوشتی که رقم خورده است. همیشه دیوار، همیشه
نهایی، اتاقی دو در سه، کمی کوچکتر یا بزرگتر، با
تخت یا بدون تخت، چه شده است؟ چه می‌شود؟ چه
خواهد شد؟ احساس تخته پاره‌ای را دارم که امواج
خوشان رویخانه آنرا با خود می‌برد. تا کی؟ تا کجا؟

این تخته‌پاره بالاخره درکجا پهلو خواهد گرفت؟ کدام ساحل آغوش خواهد گشود و این جان خسته چه زمانی آرامشی خواهد یافت.

درمی‌زنند. اسماعیل است، نگهبان درمانگاه. نگران خواب ماندن من است. برمی‌خیزم و خودم را جلو آینه برانداز می‌کنم. موهای صورتم حسابی بلند شده است. مدام درحال روییدن و سبز شدن است. چه می‌شود کرد وقتی رشد معنوی نبود، رشد مادی سرعت می‌گیرد. بیمار نیازهای بی‌شماری دارد که پزشک موظف است که به آن‌ها پاسخ بدهد. این نیازها تنها جسمانی نیست که با دارو سروته قضیه بهم بیاید. روحی است. یکی از این نیازها تصور بیمار از پزشک است. آدمی شسته رفته، تروتیز، اطو کشیده، مؤدب، سرحال و سرزنه، فارغ از این‌که او نیز آدمی چون او است با همان مشکلات و دردسرها. شاید کمی بیشتر به‌تبع شغلش و توقعی که جامعه و خانواده‌اش از او دارد.

آماده می‌شوم و کفش و کلاف می‌کنم، و از درمانگاه می‌زنم بیرون. تروتیز و اطو کرده، همان‌طور که انتظار

دارند، تا راهی غربی‌ترین منطقه شهر شوم. از شمال‌یتیرین قسمت به غربی‌ترین منطقه. سفری هر روزه و بی‌وقفه، چه می‌شود کرد، سرنوشت هر کس را به‌گونه‌ای رقم زده‌اند.

به درمانگاه می‌رسم، لباس‌ها یم را عوض نکرده‌ام که بیماران می‌آیند. از خودم می‌پرسم: این‌ها خواب ندارند! خوب کمی صبر می‌کردید. کمی غرولند می‌کنم با خودم. اما قیافه دردمند اولین بیمار به من نهیب می‌زند. کجا یی مؤمن! معلوم است که آدم بیمار خواب ندارد. این چه سؤالی است که می‌کنی؟ از خودم خجالت می‌کشم. می‌ترسم بیمار فکر مرا خوانده باشد. مدام معذرت‌خواهی می‌کند. اما نیازی نیست. کمی که کار می‌کنم حالم جا می‌آید. دستم گرم می‌شود و همین طور از چپ و راست مریض می‌بینم.

ساعت از یازده گذشته است. معده‌ام درد می‌کند. مثل این‌که دارد سوراخ می‌شود. نوز فرصت نکرده‌ام صباحانه بخورم. می‌گویم: تصور می‌کنند پزشک سوپرمن است یا رویات. گرسنه و تشنه نمی‌شود. خوب

کمی فرصت بدھید. ما هم نفسی تازه کنیم. در دل با خودم کلنجر می‌روم که مشهدی غلامرضا آبدارچی درمانگاه به دادم می‌رسد: آقای دکتر تلفن. تلفن رمزی است بین من و مشهدی غلامرضا. به آبدارخانه می‌روم. چای و نان و پنیر آماده است، اما دلم قرار نمی‌گیرد با خیال راحت صبحانه را بخورم. بفهمی نفهمی مثل سگ پاولف شرطی شده‌ام. به این تیپ زندگی عادت کرده‌ام. انرژی می‌گیرم و بر می‌گردم. همین طور می‌روند و می‌آیند. نزدیکی‌های ظهر است که درمانگاه خلوت می‌شود. تا به خودم بیایم، خوابم می‌برد. چشم گرم شده است که در می‌زنند. بیمار داخل می‌شود. از خواب می‌پرم. بیمار عذرخواهی می‌کند. اما مسئله‌ای نیست. می‌گویم: بفرمایید، جانم، چه ناراحتی داری؟

تا شیفت کار بعدی ام زمان زیادی نمانده است، مثل معرکه‌گیرها به سرعت برق و باد بساطم را جمع می‌کنم تا در جایی دیگر پهن کنم و در آنجا هم چند ساعتی ذکر مصیبت کنم. راه می‌افتم. کمی که می‌روم ماشین پت پت کنان خاموش می‌شود. بیچاره رخش، هم صداش

درآمده است. بس که از صبح تا شام می‌دوانمش. سروقت موتور می‌روم. مثل بیگانه‌ای در سرزمین ناشنا می‌مانم. از پیچ و مهرها، لوله‌ها و سیم‌پیچ‌ها چیزی دستگیریم نمی‌شود. به خودم لعنت می‌کنم که چرا از فوت و فن مکانیکی سررشته ندارم. چه باید بکنم؟ از خودم می‌پرسم: ماشین با آدمیزاد چه فرقی دارد؟ هر دو توسط دستگاه‌ها و موتورهای مختلفی حرکت می‌کنند، پس دنبال مشابهات می‌گردم. فرض می‌کنم در اتاق عمل و شکم بیمار را باز کرده‌ام. با این تفاوت که در اینجا شستن دست و دنگ و فنگ‌های دیگر وجود ندارد. می‌گوییم: خوب موتور همان دستگاه گوارش. کاربراتور، کلیه‌ها قلب کدام است؟ پمپ بنزین. همین‌طور یکی‌یکی جلو می‌روم. خب، ایست ناگهانی ماشین شبیه ایست قلبی است. پس اشکال در قلب است. سراغ پمپ بنزین می‌روم. پیدا می‌کنم. لوله رابط پاره شده و هوا می‌کشد. چیزی شبیه حرکت هوا در رگ‌ها. محل پارگی را پانسمان می‌کنم. با همان چسب‌هایی که برای جراحی به کار می‌بریم. استارت می‌زنم. یک، دو، سه. با هزار

سلام و صلوات ماشین روشن می‌شود و راه می‌افتد. گاز را می‌گیرم. از این‌که به‌موقع برسم لذت می‌برم. اما یک آن خواب چشم‌انم را می‌گیرد. به خود می‌ایم، دوباره گاز را می‌گیرم. تکرار می‌شود. کمی این‌ور و آن‌ور ویراز می‌دهم. با بوق ماشین‌های پست سری بیدار می‌شوم. خوشبختانه اتویان است و مسیر یک طرفه است. به درمانگاه می‌رسم. به سرعت وارد اتاقم می‌شوم تا کسی مرا نبیند. اما منشی درمانگاه مرا دیده است. می‌گوییم: شتر دیدی، ندیدی. می‌گوید: باشد.



با صدای ضربات ممتد به در اتاق از خواب بیدار می‌شوم. به ساعتم نگاه می‌کنم. درست چهل و پنج دقیقه خوابیده‌ام، آخ که چه خواب گوارا و لذتبخشی. خانم محمدی است. می‌گوید: حسابی شلوغ شده است. می‌گوییم: بفرست بیایند. و شروع می‌کنم به ویزیت بیماران، زمان از دستم خارج می‌شود. می‌آیند و می‌روند. آن‌ها می‌گویند و من می‌شنوم. گهگاه چیزکی

میگویم. نسخه را مینویسم و نفر بعدی میآید. بعدی و بعدی. تا دختر و پسر جوانی وارد میشوند. پسر حدوداً بیست ساله و دختر پانزده ساله به نظر میرسد. پسر جوان که نام خود را «مهدی» میگوید از درد دست و چنگ شدن انگشتانش شکایت دارد. شک میکنم. نکند خودش را برای دخترک لوس میکند. نسبتشان را میپرسم. دختر میگوید: دائمیه. ذهنم به طرف مواد مخدر میرود، حشیش یا هروئین. میپرسم: چیز ناجوری مصرف نکرده‌ای؟ میگوید: مثلًا! میگویم: حشیش. اخمهایش توی هم می‌رود. مثلًا بهش برمیخورد. معاینه‌اش میکنم. اما چیز زیادی دستگیرم نمی‌شود. توان بلند شدن ندارد. درمان را شروع میکنم. با ۲ سیسی آب مقطر زیر پوست. آمپولی که در درمان بیماران هیستریک معجزه میکند. میگوید: بهتر نشد. دستور می‌دهم بستری شود. تا ببینم در ساعات بعد آیا علائم دیگری ظاهر می‌شود یا نه. جوان به همراهی دختر راهی اتاق بستری می‌شوند.

مرد چاقی با سرطاسی وارد اتاق می‌شود. او را بهجا

نمی‌آورم. اما او مرا می‌شناسد و به یادم می‌آورد. چند شب پیش برای دیدن مادرش به خانه آن‌ها رفته بودم خانه‌ای در پشت کاخ. کاخی کوچک در کنار کاخی بزرگ. چند اشکوبه، پوشیده از فرش‌های دست‌بافت اعلاه، پر از اشیاء قدیمی و گران‌قیمت. و در گوشۀ اتاقی بزرگ، پیرزنی نود ساله که دچار شکستگی لگن شده بود. به علت بی‌اختیاری اداراش سوند گذاشته بودند و حالا سوند بند آمده و آن‌ها نگران بند آمدن سوند شده بودند. معاینه کردم. سوند اشکالی نداشت، چرا که در مثانه بیمار مایعی نبود که دفع شود. شک کردم نکند به پیرزن چیزی نمی‌دهند. اما به دم و دستگاه‌شان که نگاه کردم شکم بر طرف شد، پیرزن از درد شکایت داشت، خواستم آمپول مُسکنی بزنم اما عروسش ممانعت کرد و گفت: آقا! دکتر می‌گویند این آمپول‌ها عوارض دارد، از این‌که تا این اندازه نگران سلامت پیرزن هستند خوشم آمد. از خیر آمپول گذشتم، دستوراتی دادم و راهی خانه شدم. با خودم گفتم: اگر قرار است آدمی صد سال عمر کند. بهتر است در چنین

کاخی باشد. با چنین مراقباتی دلسوز که نگران اثرات سوء یک آمپول مسکن هم هستند.

می‌پرسم: حال مادرتان چطور است. سرش را با تأسف تکان می‌دهد: به مرحمت شما بد نیست. میخواستم برایم سرمی بنویسید تا برایش وصل کنند. سرم‌هایش تمام شده است.

مسئول تزریقات را صدا می‌کنم. تا برای وصل کردن سُرم به خانه بیمار برود. می‌گوید: آقای دکتر، بیمار درحالت گُما است، درحال مرگ است. می‌پرسم: این مسئله را به پسرش گفتی، تأیید می‌کند. مرد را صدا می‌کنم. می‌گوییم جناب، مادرتان درحالت گُما است، باید به بیمارستان منتقل شود. می‌گوید: نه آقای دکتر، به سر شریفستان قسم بیحال است. سُرم را که زدیم، کمی حال آمد و پایش را تکان داد دو تا سُرم دیگر کارش را رو به راه می‌کند.

می‌گوییم: با سُرم مسئله مادرتان حل نمی‌شود، باید دربیمارستان مورد بررسی قرار گیرد تا علت گُما مشخص شود و بتواند از گُما بیرونش بیاورند. اعتراض

می‌کند: نه آقای دکتر، هیچ بیمارستانی او را قبول نمی‌کند. می‌گوییم: نگران نباشید من ترتیب بستری شدن او را می‌دهم. شما به آدرسی که من می‌دهم بروید، من تلفن می‌زنم. می‌پرسد: کجا؟ می‌گوییم: بیمارستان... می‌گوید: نه، نه. این بیمارستان حداقل شبی دوهزار تومان پول می‌گیرد، آدم بمیرد بهتر است تا پایش به این بیمارستان‌ها برسد.

تازه شستم خبردار می‌شود. دلم به حال پیرزن درحال گُما می‌سوزد. بیچاره در آخرین شب زندگیش برای پرسش دو هزار تومان ارزش ندارد. عصبانی می‌شوم. دلم می‌خواهد با خفت و خواری از اتاق بیرونش کنم و دو هزار تومان بیندازم جلو این میلیونر گدا. درست مثل استخوانی جلو سگی! سعی می‌کنم جلو خودم را بگیرم. می‌گوییم: بفرمایید بیرون درمورد گرفتن سرم با داروخانه صحبت کنید. می‌رود و بعد از لحظه‌ای صدایش بلند می‌شود. چه خبره! مگر اینجا سرگردنه است؟! دویست تومان پول دو تا سرم! از خودم می‌پرسم: این همه تلاش برای هیچ. آن کاخ و دم و

دستگاه اگر در چنین روزی به داد آدمی نرسد پس میخ
پای تابوت خواهد بود. خوان نعمتی برای وُرّاث، و عامل
فتنه‌ای برای بعد، که سهم هر یک چقدر می‌شود. و الخ.
اما آن روی سکه به‌گونه‌ای دیگر است. مردمانی که به
کفی نان محتاجند، اما لباس تنفسشان را به خاطر
عزیزانشان می‌فروشنند، آن هم با چه گشاده‌دستی.

مش قربان وارد اتاق می‌شود. درگوش من چیزی
می‌گوید و می‌رود، معطل نمی‌کنم، به طرف اتاق
بستری می‌روم. در اتاق را بسته‌اند. بدون آن‌که در بزم
داخل می‌شوم کاری که سابقه ندارد. دختر دستپاچه
می‌شود. فرصت بلند شدن از کنار جوان همراحت را
ندارد. فوراً سرم را قطع می‌کنم و می‌گویم: به نظر
می‌رسد بهتری، مرخصی. می‌توانی بروی. حتی در
چشمانشان هم نگاه نمی‌کنم تا خجالت بکشد. دل
توی دلم نیست. می‌خواهم قبل از آن‌که غائله‌ای به پا
شود بزنند به چاک. به مشهدی قربان می‌گویم: ندیده
بگیر. می‌گوید: آخه آقای دکتر... می‌گویم: دیگه آخه
ندارد. ممکنه اشتباه کرده باشی. در ضمن کار ما اینجا

طبابت است، تجسس نیست. ما مسئول جهنمی یا بهشتی بودن افراد نیستیم.



صدایم می کنند. زنی را می آورند، آنقدر بدحال است که شوهرش او را کول کرده است و دو پسرش همراه اویند. صورتش بهیک طرف کج شده است. دهانش زاویه حاده پیدا کرده است. چشمها یش مملو از اشک است.

از چندوچون روزگارش می پرسم: از صبح تا غروب به خاطر مرگ نابهنه نگام پسر همسایه شان گریه کرده است. بعد از آن با مادر شوهرش بگومگوی مختصری داشته است و هنگام خوردن شام با فریادی از حال می رود.

ظاهر بیمار خبر از سکته مغزی میدهد. اما شرح حال بیمار از ناراحتی عصبی حکایت دارد. چیزی که به آن هیستری می گویند. معاینه می کنم. علائم به نفع هیچ یک از دو تشخیص نمی چرخد. درمان را با آرامبخش و

آب مقطر شروع می کنم. می خواهم از هیستری بودن یا نبودن مطمئن شوم. برای بیمار توضیح می دهم. که با تزریق آمپول زیرپوست ابتدا درد شدیدی احساس می کنی، بعد داغ می شوی اما تحمل کن تا دهانت به حالت اولیه بگردد. مواطن باش به محض اثر کردن دارو خبر بدھی چرا که زیادی این آمپول اثرات سویی دارد. و ممکن است باعث ریزش موهایت بشود. می خواهم درست و حسابی به اثر درمانی آب مقطر واقف شود.

اما این درمان توأم با تلقین راه به جایی نمی برد. در بیماران دیگر تأثیر آنی است، اما در این یکی نه. از خودم می پرسم: نکند واقعاً سکته باشد. با شوهر و پسرانش صحبت می کنم. سابقه چنین حمله ای را یک بار دیگر نکر می کنند. سعی می کنم خانواده اش را در چند و چون بیماری و تشیخص خودم بگذارم می گویم: بین سکته و هیستری مانده ام. کمی صبر کنید تا ببینم سیر بیماری به نفع کدامیک است اگر بهتر نشد باید فوراً در بیمارستان بستری شود. شوهر بیمار درمورد هیستری می پرسد. می گویم: به این سیمهای برق نگاه

کن. برای جریان ۲۲۰ ولت ساخته شده است. بیشتر از این جریان یا فیوز می‌سوزد یا سیمها. آدمیزاد هم همین‌طور است. فشارها را تا حدّی تحمل می‌کند، زیاد که شد فیوزش می‌پرد. آن فشار را روی یکی از اعضاًیش منتقل می‌کند. بدون آن‌که عضو بیمار باشد از بیماری آن عضو اظهار تالم می‌کند. مثلاً از درد قلب شکایت دارد، درحالی‌که قلب از نظر ارگانیک سالم است. اشکال درروح و ذهن بیمار است. حال اگر این فشار ادامه پیدا کند و بیشتر و بیشتر شود آدمی «روان‌پریش» و «روان‌نژنده» می‌گردد. تمام سیم‌هایش می‌سوزد. آن وقت واله و مجنون می‌شود.

در این گیرودارم که دختری به همراه مرد میانسالی وارد می‌شود. چشمان پراشک دخترک توجه مرا جلب می‌کند. چهره‌اش آشنا است. همان دختری است که عصر به همراه پسر جوان به درمانگاه آمده بود. از رنگ پریده مرد همراهش متوجه می‌شوم که باید خبرهایی باشد. دختر که مرا می‌بیند گریه‌اش شدت می‌گیرد. حالا گریه نکن کی گریه کن. گویی مادرش را دیده است.

می‌گوییم: عزیزم گریه نکن. بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است؟

مرد همراهش به سخن می‌آید: آقای دکتر، من عمویش هستم. امشب دیر به خانه آمده است. پدر و مادرش نگران شده بودند. مدعی است که دوستش مسموم شده همراه او به این درمانگاه آمده است و مجبور شده است تا تمام شدن سرم کنار او بنشیند.

دختر حرف عمویش را قطع می‌کند. آقای دکتر شما به عمویم بگویید که من همراه «مهری» به اینجا آمده بودم. و شما برایش سرم تجویز کردید. می‌بینم همه چیز عین واقع است. جز اینکه در این میان یک «د» به «ر» تبدیل شده است. مهدی شده است مهری. با خودم می‌گوییم: به کجای ادب پارسی بر می‌خورد. در طول تاریخ این همه کلمات به یکدیگر تبدیل شده‌اند حال یک دال هم به یک ر تبدیل شود. اگر دلیل ادبی ندارد، دلیل مصلحتی که دارد. آن هم مصلحت جان که بالاترین مصلحت‌ها است. می‌گوییم: گریه نکن جانم. مگر نمی‌خواستی به پدر و مادرت اطلاع بدھی که اینجا

هستی.

دخترک می‌گوید: تلفن زدم نبودند. و کمی قیافه حق به جانب می‌گیرد.

رو به عمومیش کرده و می‌گوییم: شما هم نگران نباشید. دوستش حالش کمی بد بود که بهتر شد و همراه هم از اینجا رفتند. شما هم بیشتر مواظب فرزند خود باشید. به او نشان دهید که راه کدام است و چاه کدام. چرا شما نگران دیرآمدن او به خانه هستید. و دیر آمدن او چه عواقب وخیمی می‌تواند داشته باشد. آن هم برای دخترکی چون او که به‌خاطر بی‌تجربگی‌اش می‌تواند در تشخیص گرگ از بره، دوست از دشمن دچار اشتباہ شود. این هم بار اول و آخر دیر آمدن به خانه‌اش خواهد بود قول می‌دهد. خودم از جانب دختر قول می‌دهم و روانه‌شان می‌کنم. می‌ترسم مش قربان از راه برسد و کار را خراب کند. اتفاقاً در همین میان مش قربان از راه می‌رسد. می‌دانم قصد گل‌الود کردن آب را دارد. رو ترش می‌کنم که رشته‌ها پنبه نشود. می‌گوید: آقای دکتر وظیفه شرعی داریم که حقیقت را بگوییم.

می‌گوییم: مش قربان صدها سال پیش شیخ اجل سعدی
شیرازی گفته است: دروغ مصلحت‌آمیز به از راست
فتنه‌انگیز. من و شما که از شیخ اجل مسلمان‌تر
نیستیم. باید ریشهٔ دروغ‌گویی را از بین برد. چرا
فرزنдан به پدران و مادران خود دروغ می‌گویند؟ چرا
پدران و مادران نبایستی با فرزندان خود دوست باشند.
چرا نباید رابطه‌ای ایجاد کرد که نیازی به کتمان حقیقت
نباشد. مگر خود ما در طول روز کم دروغ می‌گوییم.
می‌خواهم چیزهای دیگری بگویم اما درز می‌گیرم. نگران
حال زن بیماری هستم که مشکوک به سکته مغزی است.
سروقتش می‌روم. در چشمان شوهر و پسرانش نگرانی
موج می‌زند. به احترام از روی تخت بلند می‌شوند و راه
باز می‌کنند. دهان همچنان کج است. تغییری حاصل
نشده است. با سوزن احساس درد صورتش را معاينه
می‌کنم. احساس درد را از دست داده است. علائم گواه
سکته مغزی است. هرچه زودتر بایست به بیمارستان
منتقل شود.

تا به خود بیایم شب از نیمه گذشته است. وقت

بازگشت به خانه است. آخ که بستر گرم چقدر لذت‌بخش است. در حال رفتنم که جلو در دختر و پسر جوانی سبز می‌شوند. سرو وضع شان به بیمار نمی‌خورد. خیالم راحت می‌شود. آخر شبی دیگر توان دیدن بیمار را ندارم. پسر با کمی خجالت می‌گوید: آقای دکتر ما قرار است فردا ازدواج کنیم. و نگاهی توأم با خوشحالی به دختر همراهش می‌کند. می‌گوییم: مبارک است. دختر با دست‌پاچگی می‌گوید: واکسن کزار نزده ایم، بدون گواهی واکسن کزار عقد نمی‌کنند. می‌گوییم: فردا بگیرید. پسر می‌گوید: فردا دیگر فرصت این کار را نداریم، جمعه است و همه جا بسته است. اگر ممکن است با یک گواهی کار ما را راه بیندازید. تعجب می‌کنم. تا حالا چکار می‌کرده‌اند. چرا نصف شبی به این فکر افتاده‌اند. مش قربان از راه می‌رسد و دخالت می‌کند: بدون واکسن زدن چگونه توقع دارید دکتر به شما گواهی بدهد؟ بودن من دیگر فایده ندارد. مش قربان دیگر ولکن نیست. فرصت را غنیمت می‌شمارم و از درمانگاه می‌زنم بیرون. سوار ماشین که می‌شوم می‌بینم ای وای

کفشهایم را فراموش کرده‌ام پایم بکنم. با کفش راحتی درمانگاه آمدہ‌ام. برمی‌گردم. مش قربان رفته است و اما دختر و پسر همچنان در درمانگاه ایستاده‌اند و مانده‌اند که چه بکنند. دختر با دیدن من خوشحال می‌شود. می‌پرسد: آقای دکتر برگشتید؟ چه خوب! می‌دانستم که دلتان نمی‌آید عروسی ما فردا به هم بخورد.

می‌بینم انصاف نیست این خوشحالی را خراب کنم.
می‌گوییم: مبارک باشد. و بالای سرنسخه می‌نویسم،
گواهی می‌شود که...

جبر و اختیار

آمده بود و دردی را واگویه می‌کرد که من برایش نه درمانی داشتم و نه جوابی. می‌گفت: می‌گویند زندگی رودخانهٔ خروشانی است که به اقیانوس تکامل میریزد. خوب بریزد من معرض نیستم. اما من چی؟ من که قطره‌ای هستم در میان میلیون‌ها قطره، در این شط خروشان و رونده تاریخ، آیا من قطره حق ندارم بrixیزم، به اطرافم نگاه کنم و بپرسم که سرنوشت من چه می‌شود؟ آینده که از آن آیندگان است ما را به آن دسترسی نیست، تازه وقتی به آن می‌رسیم می‌بینیم جز سرابی نبوده است. گذشته که با گذشتگان تیره روزتر از ما در صندوق عدم جای گرفته است و ما در خوب و بد آن دخیل نبوده‌ایم. ما می‌مانیم و حال، حالی که از هر طرف می‌شود لس کرد و در ثانیهٔ ثانیه آن مرد و زنده

شد، این هم که چندان شیره گلوسوزی نیست! پس بگو
تکلیف من قطره چیست؟ می‌مانم که چه جوابی بدهم.
بیمار بعدی پیرزنی است تنها که با کارگری دراین
خانه و آن خانه بچه‌هایش را بزرگ کرده است. بچه‌ها
هر کدام به سویی رفت‌های و سرپناهی یافته‌اند، مثلاً
صاحب خانمانی شده‌اند، حداکثر با حقوق بخورونمیر
کارمندی روزگارشان را سر می‌کنند و اگر فرصتی
بیابند از مادر سراغی می‌گیرند، بیشتر به اصطلاح
برای خالی نبودن عریضه و رفع تکلیف. پیرزن تنها
تنها است به مفهوم عام و خاص کلمه، و با غرور خاص
خودش نمی‌خواهد سربار کسی بشود گواینکه
بچه‌هایش از پس زندگی خودشان برنمی‌آیند چه برسد
که بخواهند دست او را بگیرند. می‌گوید دست و پایش
از کار زیاد درد می‌کند. پای درد دلش که مینشینم از
تنها چیزی که نمی‌گوید درد دست‌ها و پاهایش است.
موقع رفتن درحالیکه چشم‌های پراشکش را پاک می
کند، می‌گوید: زمین سفت و آسمان دور است.
مدرسه که می‌رفتیم. زنگ انشا کاملاً خلع سلاح

بودیم، همچون گیاهی مستعد باروری ولی در میان کویری سوزان و بی‌آب. نه پولی داشتیم که کتابی بخريم و اگر هم داشتیم عقلمان قد نمی‌داد که چه کتابی بخريم. و نه کسی بود تا مرزهای دنیای محدود ما را بشکند. موضوع اشنا بیشتر فایده‌گاو و گوسفند و بز و خربود. در اطراف ما جز این‌ها چیز دیگری نبود که قابل بحث باشد و یا اگر بود ما از آن بی‌اطلاع بودیم. به گرسنگی هم که عادت کرده بودیم و اصلاً فکر نمی‌کردیم می‌شود طور دیگری زندگی کرد. بعضی اوقات موضوعات دیگری برای انشا داده می‌شد، مثل «خواستن توانستن است.»

آن زمان‌ها برای ما آقای معلم و آقای ناظم با آن کت و شلوار و کراوات الگوی توانستن و مظهر خوشبختی بودند. حتی شک داشتیم که آن‌ها هم مثل ما غذا می‌خورند. به این‌جا که می‌رسیدیم قوهٔ تصوراتمان می‌خشکید. نمی‌دانستم که آقای معلم از ناچاری، از گرسنگی، از غم نان راه کلاس را در پیش گرفته است، چه می‌فهمیدیم عشق به تعلیم و تربیت وقتی جلوهٔ خاص

دارد که غم نان نباشد. از کجا می‌دانستیم معلم بینوا
چه جان گُردی می‌کند تا لقمه نانی و سرپناهی تأمین
کند.

به محض این‌که موضوع انشا داده می‌شد هرکس به
ناچار دست به انتخابی می‌زد که در دنیای محدودش
ایده‌آل بود. یکی می‌خواست بقال بشود، دیگری پاسبان و
اغلب معلم و من هم پزشک. بگذریم از این‌که چندباری به
خاطر بلندپروازی ام کتک جانانه‌ای از معلم خورده بودم.
اما همهٔ ما فرض را برتوانستن گذاشته بودیم،
توانستی که کافی بود در پشتیش نیروی خواستن باشد.
باید زمان زیادی می‌گذشت تا یکایک مان با ضربهٔ
کوبنده و تلخ واقعیت برخورد می‌کردیم و می‌دیدیم که
هرخواستنی توانستن نیست. بگذریم از این‌که ما آمدیم
و به هر دری زدیم، بخت و اقبال هم یارمان بود. از
کوچه پس‌کوچه‌های پُر از گرسنگی و سل، بیرقمان را
کنديم و در تهران کوبيدیم و شدیم پزشک.

اما دیگران ماندند و در خواستنی که هیچ وقت رنگ
توانستن را ندید، سوختند و امروز هر بار که به ولايتمان

می‌روم گل‌های سوخته کودکی را در دکان‌های تنگ و تاریک و نمور و خانه‌های بی‌حوالله فقر می‌بینم. در دلم به جبر زمانه نفرین می‌گوییم.

پیرزن تنها به گونه‌ای دیگر به جبر رسیده است. زمین واقعیت را سفت باخته است و آسمان آرزوها را دور. نه به این زورش می‌رسد و نه به آن دیگری دستش. و با چشم‌های میشی پر اشکش تن سپرده است به قضا و قدری که از راه می‌آید. وقتی برای جوان معارض توضیح می‌دهم که ما در زمان و مکانی به دنیا می‌آییم که از نظر اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی در انتخاب آن کوچکترین نقشی نداریم و این عدم اختیار به حدی است که به معتقدات ما هم دست‌اندازی می‌کند و ما را مسلمان، مسیحی، زرتشتی و یهودی می‌کند پیش از آنکه دست چپ و راست‌مان را بشناسیم. فریادش به هوا می‌رود که: گور پدر جبر زمانه. من چه گناهی کرد‌هایم که در شناسنامه‌ام بنویسند، فلان پسر بهمان کارگر گرسنه.

می‌گوییم: این امکان ندارد که در شناسنامه همه

بنویسند فلانی پسر راکفلر. در هر صورت یکی باید در موقعیت تو به دنیا بیاید. انگ طبقه‌ای خاص بر پیشانیش بخورد و تا آخر عمر هم نتواند این داع لعنت را پاک بکند. تازه اگر موفق شد اثرش بر جان و روحش باقی خواهد ماند. اما همه زمانه جبر و نامرادی نیست. می‌توان گام‌هایی هم به دلخواه برداشت اما در وهله نخست باید جان کلام روزگار را فهمید بعد در جهت تغییر آن حرکت کرد. اما نه این‌که فکر کنی می‌توانی کوه روی کوه بگذاری اگر بخواهی با میل خودت حرکت کنی با سر به زمین می‌خوری. باید به دنبال آن خواستی بروی که در چارچوب مقتضیات زمان و مکان بگنجد. این‌گونه می‌توانی برای خودت به عنوان یک قطره از میلیون‌ها قطره حق طلب کنی و گرنه کسی چیزی به تو نخواهد داد. می‌توانی این‌ها را نپذیری می‌توانی شورش کنی، زیر همه چیز بزنی، مختاری. می‌توانی عرب بشوی و همه چیز را از بیخ و بن انکار کنی. اما دیر یا زود با مغز زمین خواهی خورد. می‌گویی نه امتحان کن این گویی و این میدان.

روزگار برزخی (۱)

تازگی‌ها کمی مالیخولیایی شده‌ام، مرتب با خودم در کش و قوسم، قدم می‌زنم سیگار می‌کشم و با در و دیوار حرف می‌زنم. بیرون از خانه که هستم آدمی دیگرم، حرف می‌زنم، می‌خدم و می‌خندانم، همه و همه چیز را به مسخره می‌گیرم. به اتاقم که پناه می‌برم به نظر می‌رسد از بالماسکه مسخره‌ای برگشته‌ام. آن وقت به بازیگر تئاتری می‌مانم که از نقش دلگرانه‌اش حالت بهم می‌خورد. می‌نشینم، سیگاری روشن می‌کنم و خودم می‌شوم. آن وقت است که از همه سو افکار گوناگون به من هجوم می‌آورند، به سرم می‌زند و مالیخولیایی می‌شوم و شروع می‌کنم به حرف زدن با همزادم، از آنچه که در طی روز گذشته است. تا کمی با هم حرف می‌زنیم، پلک‌هایش سنگین می‌شود، خوابش می‌گیرد و دیگر هرچه می‌گوییم نمی‌شنود. همزادم را که خواب

کردم خیالم راحت می‌شود و می‌روم سروقت نوشتن.
بار سنگینی در طول روز بردوشم سنگینی می‌کند
چرا؟ نمی‌دانم. مثل این‌که خستگی درد شده و در
رگهایم جریان یافته است. می‌گذارم آرام آرام جریان
بیابد تا شاید از دست این درد لعنتی که هیچ وقت
راحتم نمی‌گذارد آسوده شوم. از همزادم کلافه شده‌ام.
مدام سربه‌سرم می‌گذارد: ول کن بابا، مگه تو قیم
مردمی! تو اگر مردی کلاه خودت را نگه دار تا باد نبرد.
به جای خواندن این کتاب‌های جورواجور، دو تا کتاب
طب بخوان تا بهتر بتوانی به درد بیمارانت بررسی. آنقدر
می‌گوید و می‌گوید تا از کوره در می‌روم و شروع می‌کنم
به زمین و زمان بد گفتن.

البته بفهمی نفهمی درست می‌گوید. شغل من طبابت
است، باید فکر و ذکر من طبابت باشد نه چیز دیگری.
به من چه مربوط است گرسنگی هست یا نیست؟
بی‌سواری هست یا نیست؟ و هزار کوفت و زهرمار
دیگر. بارها تصمیم گرفته‌ام آن‌طور که همزادم می‌گوید
باشم. اما نمی‌شود که نمی‌شود.

چند ماهی شبانه روز کار کردم. بعضی اوقات از هفتاد و دو ساعت هم تجاوز می‌کرد بدون کوچکترین استراحت. از این درمانگاه به آن درمانگاه، از این بیمارستان به آن بیمارستان. دلخوش بودم از این‌که تمام وقت صرف رسیدگی به دردهای مردم می‌شود. از آن دردهای عجیب و غریب هم که چون خورهای به جانم افتاده بود خبری نبود. فکر کردم طلس نفرین شده‌ای را که آزارم می‌داد باطل کرده‌ام اما بعداً فهمیدم اشتباه کرده‌ام، مثل همیشه، خودم را گول زده بودم و شاید دوست داشتم خودم را یکجوری گول بزنم.

همین‌که چنین فکر کردم دیگر تمام شد و کار از کار گذشت. دوباره آن دردهای عجیب و غریب، آن افکار جو رواجور به سراغم آمدند، دوره‌ام کردن همزادم هم رفته بود کناری نشسته بود و به‌ریشم می‌خندید!

باز در روی پاشنه اولش چرخید و من شدم همان آدم سابق. کار و گریز از همه کس و همه چیز و پناه بردن به اتاقی که جز استکانی چای بقیه زیادی بودند. قدم زدن‌ها شروع شد. سروکله زدن با همزادم از نو گرفته

شد. شدم درست مثل مرغی سرکنده، مثل زنان پا به ماه که درد می‌کشند و در راه رو بیمارستان قدم می‌زنند به امید لحظه‌ای که راحت بشوند. با این تفاوت که خیلی‌ها مواطن اولیند. اما من مجبورم درد بکشم و صدایم بلند نشود، مبادا همزادم از خواب برخیزد. کتاب‌های طب را ورق می‌زنم کلمات چون سربازها جلو چشمانم رژه می‌روند. سرگیجه می‌گیرم، گویی راه آن‌ها به مفزم بسته شده است. دهن کجی می‌کنند، می‌خندند، صدای خنده‌هاشان که بلند می‌شود کتاب را می‌بندم. نمی‌خواهم همزادم از این جریان بویی ببرد.

سیگاری روشن می‌کنم و با خودم حرف می‌زنم. چرا بهشت زهرا را بسته‌اند؟ چه خبر شده است نکند شایعه باشد! نکند یک کلاع چهل کلاع باشد؟! این مردم که حرف توی دهان‌شان بند نیست. امید چرا آن جوری از جبهه حرف می‌زد؟ چرا فکر رمل‌ها را نکردند؟ مگر نمی‌دانستند تدارک نیرو از تپه‌های شنی مشکل است؟ چرا وقتی به رمل‌ها رسیدند نفهمیدند گذشتن از آن غیرممکن است؟ گم شدن یک لشکر دیگر چه صیغه‌ای

است! حسین چرا پیراهن سیاه پوشیده بود؟ دمکرات‌ها
 چرا به پادگان‌ها حمله کرده‌اند؟ آن‌ها چه می‌گویند،
 حرف حساب‌شان چیست؟ جریان بمباران دهکده‌های
 کردنشین تا چه حد راست است؟ این همه حرف و خبر
 در این مملکت چه می‌کند؟ اصلاً به من چه مربوط است!
 بهشت زهرا، جبهه، پادگان‌ها، کردها و
 دهکده‌های شان باشند یا نباشند کار من چیز دیگری
 است. برای من کرد و فارس و عرب و عجم چه تفاوتی
 دارند. کار من طبابت است. اما چرا دست و دلم به کار
 نمی‌رود، چرا مدام فکر می‌کنم با درمان مشتی پیروز و
 پیرمد راه بهجایی نمی‌برم؟

اصلاً به من چه مربوط است که سرنوشت این همه
 کودک سوتغذیه‌ای چه می‌شود و اگر از دست بیماری
 جان سالم به در برند دختر و پسرشان چه عاقبتی
 دارند. بهتر است به جای همه این حرف‌ها در کنار
 همزادم بخوابم.

روزگار برزخی (۲)

مدتی است که دیگر چیزی ننوشته ام. کارم شده است دیدن قیافه های زرد و رنجوری که در بیمارستان پرسه میزند. همه شان یک شکلند. آدمهای اعماق را میگوییم. در وهله نخست فکر میکنم که تفاوت دارند اما این طور نیست، تا دست روی زخم های شان میگذارم همه یک درد را واگویه میکنند: فقر را، چه فقر فرهنگی و چه اقتصادی. فرقی نمیکند. فقر، فقر است. و همین درد است که آنها را پیش ما میآورد.

شب ها پشت بیمارستانها میخوابند برای صبح و ظهرها صف میکشند برای عصر، غذا خورده و نخورده نمیدانم، جرأت پرسیدنش را هم ندارم.

از میان شان که عبور میکنم با چشم های گود افتاده، متعجبانه مرا نگاه میکنند، بهیکدیگر نشان میدهند و زیرلبی با هم پچپچ میکنند، نمیدانم چه میگویند. دست و پایم را گم میکنم، و حتی گاهی پاهایم

بهیکدیگر برخورد می‌کند. مسخره است، می‌دانم. اما این حیای روستایی دست از سر من برنمی‌دارد.

پیرزنی است که درد مفاصل دارد. اغلب از صبح می‌آید. مینشیند تا سروکله من پیدا بشود. نزد هیچ پزشک دیگری جز من نمی‌رود، تا چشمش به من می‌افتد با چادر گلدار رنگ و رو رفته‌اش بلند می‌شود لبخندی برلبانش می‌نشیند که خالکوبی زیرلبش را محو می‌کند. لنگ لنگان، پسرم پسرم گویان به طرفم می‌آید: «پسر خودم». کار زیادی تا کنون برایش نکرده‌ام پیری و هزار جور عیب، همیشه همین‌گونه بوده است. انسان موجود فناپذیر، پرمدعا، زیاده‌خواه، سرکوبگر و همنوع‌گش، ذره‌ذره جمع می‌شود، تکامل می‌یابد، مدتی جولان می‌دهد، می‌گیرد، می‌بندد، سرکوب می‌کند و رفته‌رفته همان‌طور که اضافه شده است تفرقیق می‌شود، دندان‌ها می‌ریزد، موها به سپیدی می‌گرایند، مفاصل آب خود را از دست می‌دهند و خشک می‌شوند، زبان از چشیدن مزه غذاها و می‌ماند و درد می‌آید تا آدمی را چون شمعی آب کند و با خود ببرد.

اسم بیمارم خانم رضوان است. در بالاخانه‌ای تنها زندگی می‌کند. هزار و یک بیماری دارد. اما درد اصلی اش تنها‌یی است، بی‌همزبانی است، غم غربت است، کسی نیست پای دردده‌های او بنشیند. به‌هرکسی برای درد دل گفتن رضا است حتی آدمی مثل من، با این وقت تنگ و حوصله تنگتر. روزهایی که پیش من می‌آید از صاحب‌خانه‌اش که جوابش کرده است می‌گوید. از همسایه‌هایش، از بیخوابی و پادردهای شبانه‌اش. من تنها گوش می‌دهم، همین. او می‌گوید و من می‌شنوم، به‌همین سادگی. کمی گریه می‌کند و من می‌مانم که چه بکنم و می‌رود تا هفت‌های دیگر و هر بار به زور دست مرا می‌بوسد، منی که از کوچکترین کمک به او عاجزم.

بیمار دیگرم دختری است شانزده - هفده ساله. عینک ته استکانی اش بر دماغه بینیاش سنگینی می‌کند. غم بزرگی بر صورت لاغر و سیاهش سایه انداخته است. به نقطه‌ای خیره می‌شود و سخن می‌گوید. تا کنون به چشمان من نگاه نکرده است. مثل این است که با سایه

خوش حرف میزند. صدایش تا دیروقت درگوش من طنین انداز است: به حد مرگ از مادرم متصرف، همیشه توی سر من زده است، مرتب به من حرف‌های رکیک میزند و غیبت دیگران را می‌کند. اصلاً نمی‌تواند آدم خوبی باشد، نمی‌تواند دیگران را دوست داشته باشد. همیشه شخصیت پرنشاط مرا خرد کرده است و سد پیشرفت من بوده است. بغضش که می‌ترکد. چشمان سیاهش پر از اشک می‌شود و من فقط نگاه می‌کنم: خوابم نمی‌برد. شدیداً افسرده‌ام. هیچ چیز مرا خوشحال نمی‌کند. مدتی در انجمن فعالیت کرده‌ام مسئول روابط عمومی بوده‌ام، اما دیگر نمی‌توانم حتی یک مقاله چند خطی بنویسم. حالم طوری شده است که چند روز گذشته نماز هم نتوانستم بخوانم. از انجمن هم بیرون آمده‌ام، با هم‌کلاسی‌هایم هیچ رابطه‌ای ندارم. می‌ترسم حرفی بزنم فکر کنند من خلوچل شده‌ام. آخه میدانید، همه فکر می‌کنند من آدم موفق و خوشبختی هستم. با گوش خودم می‌شنوم که چه می‌گویند: مریم چه غصه‌ای دارد کاشکی من جای مریم بودم، خوش به حالش که

آدم موفقیه، اما آن‌ها نمی‌دانند که من چقدر بدبخت و غصه دارم.

مریم را اولین بار وقتی دیدم که درحال رفتن به منزل بودم. سراغ دکتر روز بعد را می‌گرفت، می‌خواست وقت بگیرد. مکث کردم، قیافه دردمندش دلم را به درد آورد. دلم نیامد او را نبینم و به خانه بروم. کمی که صحبت کردیم بغضش ترکید. حدود یک ساعتی حرف زدیم بیشتر او و کمتر من، از زندگیش، از مذهبی شدنش توسط یکی از معلم‌های مدرسه‌اش، از این‌که دیگر حتی دعای توسل هم نمی‌تواند به او آرامش بدهد. می‌گفت: تا بهحال هر کس در مدرسه کاری داشته است پیش من می‌آمده است. من به همه کمک کرده‌ام اما امروز درمانده‌ام و نمی‌دانم چه بکنم.

چند روز پیش بیماری داشتم که موخوره گرفته بود. پسر جوانی هفده - هیجده ساله با آرایش دخترانه و موهای بلند. عزا گرفته بود. از این‌که موخوره به جان طرء گیسوانش افتاده است. پدرش گفت: «همکارتان!»! با انگشت پرسش را نشان داد از چند و چون «همکارم»

پرسیدم. سال آخر دبیرستان خوارزمی است. از هم‌اکنون خود را کاندیدای پزشک شدن کرده است، به هر قیمت، حتی اگر لازم باشد از مرز فرار کند و به‌خارج از کشور برود. صحبت که گل‌انداخت، پسرک گفت: دکتر، دلم به حال شما می‌سوزد. هاجوواج ماندم که درمن چه چیز است که این‌قدر این جوان را متأثر کرده است. از خودم می‌پرسم: نکند خستگی بیش از حد من دراین جوان حالت رقت‌انگیزی بوجود آورده است. می‌پرسم: چرا؟ می‌گوید: برای این‌که عمرتان را دراین مملکت میان عده‌ای کوروکچل به هدر می‌دهید! نگاهش می‌کنم، موهای بلند خرمایی‌اش روی گونه‌هایش را پوشانده است. پشت لبش بفهمی، نفهمی موهایی روییده است با صورتی صاف و گوشتالود، کاپشنی رنگی به تن و شلواری تنگ و چسبان به پا. می‌خواهم حرفش را ندیده بگیرم، نمی‌شود، دلم طاقت نمی‌آورد. بفهمی، نفهمی به من برخورده است. به پسرک می‌گویم: ما به این مردم، به این آب و خاک وابسته‌ایم، ما دراین کوچه‌پسکوچه‌ها ریشه داریم. ما که پسر راکفلر

نبوده‌ایم، ما با پول این مردم پژوهش کشیده‌ایم. همین
آدمهای کوروکچل. این‌ها به گردن ما حق دارند. کمی
عصبانی شده‌ام، میخواهم چیزهای بیشتری بگویم اما
خودم را کنترل می‌کنم و حرفم را می‌خورم. می‌گویم:
باید سرت را از ته بزنی، ته ته، با ماشین دو. می‌خواهم
کمی اذیتش کنم. می‌پرسد: نمی‌شود کوتاه کرد.
می‌گوییم: نه، و گرنه کچل می‌شوی. و می‌روند.

من می‌مانم با خودم. از خودم می‌پرسم: من این‌جا
چه می‌کنم. درمیان این مردم، دراین کوچه پس‌کوچه
دنبال چه چیزی می‌گردم؟ چرا نمی‌توانم بروم؟ چه چیزی
مرا به این مردم گره زده است؟ با این مردمی که هر روز
می‌بینم‌شان سلامی می‌گویند و راه خود را می‌گیرند و
می‌روند. چرا نمی‌توانم مثل آن طرف خطی‌ها باشم؟
چرا وقتی یک بیمار بیست تومان برای گرفتن نوار قلب
ندارد، دل من به درد می‌آید؟ به من چه مربوط است که
دو کوچه بالاتر انفارکتوس می‌کند و می‌میرد؟ چرا
نمی‌توانم مثل دیگران چشم ببندم، به کوه بزنم و دران
سوی مرزاها سایهٔ آرامشی پیدا کنم؟ گور پدر تمام

آن‌هایی که پشت سر من حرف می‌زنند! بگذار بگویند وطنش را در چمدانش گذاشت و رفت! بگذار بگویند به مردم خودش پشت کرد! این قدر بگویند که خسته شوند. کافی است چند فصلی بگذرد، یادشان می‌رود. این مردم دچار نسیانی تاریخی‌اند. بعد انگار نه انگار که تو اصلاً وجود داشته‌ای. اما نمیدانم چرا نمی‌توانم از این مردم دل بکنم. حالا که پس از سال‌ها رنج و مشقت فرصت آنرا به دست آورده‌ام تا از دست کوچه پس‌کوچه‌های خالی و تنگ راحت بشوم کافی است گامی بردارم تا به اصطلاح عوام به خوشبختی برسم. اما مگر می‌شود، خوشبخت شد. احمق‌ها خود را خوشبخت می‌انگارند، من که خود را عاقل می‌دانم چگونه خوشبخت خواهم شد. فکر می‌کنم شاید خوشبختی در خمیره‌ام نیست. شاید خوشبختی ژنی دارد که من فاقد آن هستم. اما یک چیز را می‌دانم، می‌خواهم انسان باشم و شاید همین خواستن است که مرا به این کوچه پس‌کوچه‌ها متصل می‌کند و نمی‌گذارد از این مردم دل بکنم و به آنان پشت کنم و بگویم بردیم

و خوردیم و رفتیم، گور پدر بقیه.

باب برزويه طبیب

در بندرگاهی غریب و ناآشنا هستم. کشتی‌ها بادبان
برا فراشته‌اند. ملوانان در رفت آمدند. مسافران یک یک
سوار می‌شوند. ناخدا فریادکنان مسافران را به سوار
شدن می‌خواند. شتاب می‌کنم با کوله‌باری که برایم
بیگانه است. سوار می‌شوم سوت کشی چون سیلی
بر صورت بندرگاه می‌خورد و انعکاس آن دروغای امواج
گم می‌شود. طناب از بندرگاه می‌کشند، لنگر را
بر می‌دارند و کشتی راه دریا را درپیش می‌گیرد.

به کجا می‌رویم؟ من اینجا چه می‌کنم؟ من و دریا؟
ابر سیاهی در بالای کشتی نمودار می‌شود، دریا آشفته

می‌شود، موج‌ها قد می‌کشند، باد چون شلاق خدایان
بربدنۀ کشتی می‌خورد. صدای جیروجیر دکل‌ها بلند
می‌شود. باران سختی درمی‌گیرد.

من اینجا چه می‌کنم؟ باید مقصد را بپرسم اما همه
بیگانه‌اند. بیگانه و روی پوشیده، همه و همه، خدمه و
مسافران و ناخدا. موج‌ها قد می‌کشند و کشتی چون
تخته پاره‌ای بالا و پایین می‌رود. کوهۀ موجی از پس
کوهۀ‌های دیگر. به ناگاه کشتی از میان شکاف
برمی‌دارد. آب هجوم می‌آورد. اما هنوز برعرشۀ کشتی
ایستاده‌ام. موج بزرگی می‌آید و مرا با خود به قعر
آب‌ها می‌برد.

سراسیمه از خواب می‌پرم، خیس عرقم، وحشت‌زده،
سراسیمه، هراسان. هنوز گیج این سفر دریاییام،
بندرگاهی ناشناخته، مسافران و خدمه‌ای رو پوشیده،
کشتی، دریا، طوفان و آن موج.

جرعه آبی می‌نوشم. خوابم آشفته است. چشم‌هایم
بی‌قرارند. کلیله را دست می‌گیرم و باز می‌کنم. باب
برزویه طبیب می‌آید، می‌خوانم، دلم قرار می‌گیرد:

چنین می‌گوید بروزیه طبیب مقدم اطبای پارس، که
پدر من از لشکریان بود و مادر من از خانه علمای دین
زرتشت بود... چون سال عمر به هفت رسید مرا بر
خواندن علم طب تحریض نمودند و چندان که اندک
وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم به رغبت صادق و
حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم تا بدان صنعت
شهرتی یافتم و در معرض معالجه بیماران آمدم. آنگاه
نفس خویش را میان چهار کار که تکاپوی اهل دنیا از
آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم: وفور مال، لذات حال و
ذکر سایر و ثواب باقی... در جمله براین کار (علم طب)
اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی
امید صحّت بود معالجه او بروجه حسبت برداشت گرفتم.
و چون یک چندی بگذشت و طایفه‌ای را از امثال خودم
در مال و جاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل
گشت و تمّنی مراتب این جهانی برخاطر گذاشتن گرفت
و نزدیک آمد که پای از جای بشود...

چون براین سیاقت بر مخاصمت نفس مبالغت نمودم
به راه راست باز آمد... آنگاه در آثار و نتایج علم طب

تَأْمَلَى كَرْدَم وَثَمَرَات وَفُوَايِد آن را بِرْصَحِيفَة دَل
بِنَگَاشْتَم، هِيج عَلاجَى در وَهَم نِيامَد كَه مَوْجَب صَحَّت
اَصْلَى تَوَانَد بَوْد وَبَدَان اَز يَك عَلَّت مَثَلًاً أَمْنَى كَلَى
حَاصِل تَوَانَد آمَد. چنان‌که طَرِيق مَراجِعَت آن مُسَدَّد
ماَنَد... بَه حَكْم اَيْن مَقْدَمَات اَز عَلَم طَبّ تَبَرِّى مَنْمُودَم وَ
هَمَت وَنَهَمَت بَه طَلَب دَيْن مَصْرُوف گَرْدَانِيد وَالْحَق رَاه
آن درَاز وَبَى پَایَان يَافَتَم. سَرَاسِر مَخَاوَف وَمَضَايِق،
آن گَاه نَه رَاهِبِر مَعِين وَنَه سَالَار پِيدَا ...

وَبَا اَيْن فَكَرَت در بَيَان تَرَدَّد وَحِيرَت يَك چَنْدَى
بَگَشْتَم وَدر فَرَاز وَنَشِيب آن لَخْتَى پَوَيِيدَم...

دَرْجَمَلَه بَدَيْن اَسْتَكْشَاف صَورَت يَقِين جَمَال نَنْمُود. با
خَود گَفَتَم كَه: اَكْرَ بَر دَيْن اَسْلَاف بَى اِيْقَان وَتَيْقَن ثَبَات
كَنْم. هَمْچُون آن جَادُو باَشَم كَه بَرْنَابَكَارَى موَظِبَت هَمِى
نَمَايَد وَ، بَه تَتَبَّع سَلَف رَسْتَكَارَى طَمَع مَنْدارَد، وَ اَكْرَ
دِيَگَر بَار دَر طَلَب اِيْسَتَم عمر بَدَان وَفَا نَكَنَد، كَه اَجَل
نَزَدِيَك اَسْت وَ اَكْرَ دَر حِيرَت رُوزَگَار گَذَارَم فَرَصَت فَايَت
گَرَدد وَ نَاسَاخَتَه رَحَلت بَايَد كَرَد. وَ صَوابِ مَن آن اَسْت
كَه بَر مَلَازَمَت اَعْمَال خَيْر كَه زَبَدَه هَمَه اَديَان اَسْت

اقتصاد نمایم و بدانچه ستوده عقل و پسندیده طبع
است اقبال کنم.

خواستم که به عبارت متحلی گردم... درجمله نزدیک
آمد که این هراس ضُجرت برمن مستولی گرداند و به یک
پشت پای درموج ضلالت اندازد چنان‌که هر دو جهان از
دست بشود.

باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤونات
آنرا پیش دل و چشم آوردم، تا روشن گشت که
نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق بی‌دوام و
ثبات است...

خاصّه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی به
تراجع آورده است و همت مردمان از تقدیم حسنات
قاصر گشته... می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادب‌دار
دارد، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی،
و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته، و راهِ
راست بسته و طریق ضلالت گشاده و عدل ناپیدا و جور
ظاهر، و علم متروک و جهل مطلوب، و لُؤم دنائت
مستولی و کرم و مرُوت منزوی، و دوستی‌ها ضعیف و

عداوت‌ها قوى. و نيك مردان رنجور مُستَدَل و شريaran
 فارغ و محترم، و مكر و خديعت بيدار و وفا و حریت
 درخواب و دروغ مؤثر و مثمر و راستى مردود و مهجور و
 حق منهزم و باطل مظفر، و متابعت هوا سنت متبع و
 ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، و مظلوم
 محقّ ذلیل و ظالم مُبْطِل عزیز و حرص غالب و قناعت
 مغلوب و عالِم غدّار بدین معانی شادمان و به حصول
 این ابواب تازه و خندان.

چون فکرت من براین جمله به کارهای دنیا محیط
 گشت و بشناختم که آدمی شریف تر خلائق و عزیزتر
 موجودات است و قدر ایّام عمر خویش نمی‌داند و در
 نجاتِ نفس نمی‌کوشد، از مشاهدات این حال درشگفت
 عظیم افتادم... بدین امید عمری گذاشتم که مگر به
 روزگاری رسم که درآن دلیلی یابم و یاری و معینی به
 دست آرم تا سفر هندوستان پیش آمد...

